
انسان باستان

هندریک وان لون
ترجمه و تلخیص عباس جوادى

Ancient Man by Hendrik van Loon
Translated by Abbas Djavadi
Digitally published in 2016; updated Sep 8, 2020
Free download and use exclusively for private purpose.
All other rights reserved.

Contact: Djavadi.Abbas@gmail.com

دانلود برای استفاده شخصی آزاد است.
تمام حقوق دیگر محفوظ است.

فهرست

۹۳	داستان موسی	۱	پیشگفتار مترجم
۱۰۱	اورشلیم، شهر قانون	۵	پیشگفتار نگارنده
۱۰۷	دمشق، شهر تجارت	۹	انسان پیشاتاریخ
۱۱۱	فنیقی‌ها و راندن کشتی به آن سوی افق	۱۳	دنیا سرد می‌شود
۱۱۵	الفبا فرزند تجارت است	۱۹	پایان عصر سنگ
۱۱۷	تاثیر به شرق، تاثیر به غرب	۲۷	قدیمی‌ترین مکتب نوع بشر
۱۲۳	ایران، یونان و پایان دنیای باستان	۳۱	کلیدِ سنگ
۱۲۷	گاهشمار دنیای باستان	۳۱	تولد نوشتار در مصر
۱۲۷	مصریان	۳۴	سنگ نوشته «روستا»
۱۲۸	میانرودان	۳۶	حروف تصویری مصر باستان
۱۲۸	یهودیان	۴۱	سرزمین زندگان، سرزمین مُردگان
۱۲۹	فنیقیان	۵۱	ایجاد دولت در دوره باستان
۱۲۹	ایرانیان	۶۳	فراز و فرود مصر
		۶۹	میانرودان، سرزمینی میان دو رود
		۷۳	میخی‌نویسان پارس و سومر
		۸۱	آشور و بابل: دیگ بزرگ آمیزش سامی

پیشگفتار مترجم

این کتاب حدوداً صد سال پیش از سوی تاریخدان، نقاش، نویسنده و روزنامه‌نگار هلندی-آمریکایی هندریک ویلم وان لون نوشته شده است. با این کتاب وان لون می‌خواهد بقول خودش سرگذشت «شش هزار سال پیش» انسان‌ها را به زبانی ساده و روان به دو پسر خود هانزیه و ویلم و همچنین کودکان و نوجوانان دیگر تعریف کند تا دنیا و محیط دور و بر خود را بهتر بشناسند و «دچار توهمات و پیشداوری‌ها نشوند و از طرف دیگر گول دروغ‌ها و غرض ورزی‌های جاهلانه را نخورند.»

وان لون در سال‌های ۱۹۰۰ در سنین جوانی به آمریکا مهاجرت کرد. از او ده‌ها اثر تاریخی درباره هلند، آمریکا، اروپا و جهان مانده است. دو کتاب او بنام «تاریخ انسان» و «انسان باستان» برای کودکان و نوجوانان نوشته شده‌اند. با این کتاب‌ها وان لون در سال ۱۹۲۲ جایزه «نیوبری» آمریکا برای بهترین و شیواترین کتاب کودکان را دریافت نمود. وان لون در کنار آثار علمی و دانشگاهی خود همیشه سعی کرده تاریخ را به زبان مردم و بطرز ساده‌فهم بنویسد. داستان «انسان باستان» هم بهمین صورت نوشته شده است.

من اصل انگلیسی کتاب «انسان باستان» را سال‌ها پیش تصادفاً دیدم. بعد فهمیدم که به زبان‌های زیادی ترجمه نشده، از جمله تا جایکه می‌دانم از این کتاب ترجمه فارسی در دست نیست.

تاریخ و ریاضیات از این جهت مهم هستند که ابزاری به دست آدمی می‌دهند تا به

کمک ریاضیات، منطق و طرز فکر منطقی را یاد بگیرد و به یاری تاریخ، اجزاء مختلف حوادث را به همدیگر وصل کند و آنچه را که اتفاق افتاده در بُعد زمانی و در گستره مکانی‌اش بهتر ببیند، تا دچار اشتباه کمتری شود.

وقتی این کتاب را می‌خوانید متوجه می‌شوید که بعضی از اطلاعات علمی و یا تاریخی آن نسبت به دانش امروزی ما تا حدی «کهنه شده» و دیگر صحت ندارد. از آن جمله دانسته‌های بشری امروز چه در مورد تکامل «انسان خردمند» و یا تاریخ اقوام و ملل خاورمیانه تکمیل و دقیق‌تر شده است. اما به‌نظرم این چندان مهم نیست. اصل داستانی که وان لون درباره انسان باستان و تمدن‌های اولیه تعریف می‌کند، هنوز در تمامیت خود درست و شیرین است.

علم تاریخ مانند هر علمی دیگر پیوسته در حال تحول و تکامل است. دانش امروز ما نسبت به دانش پنجاه سال و یا حتی بیست سال پیش ما بیشتر و دقیق‌تر است.

از این جهت است که چاپ‌های بعدی «انسان باستان» را ابتدا خود وان لون، سپس پسرش و بعد تاریخ‌نویسان دیگر تا حدی تصحیح و تکمیل کرده‌اند. من در این ترجمه تنها در چند مورد تصحیحاتی انجام داده و آنها را حتماً در زیرنویس‌ها توضیح داده‌ام. از آن جمله است توصیف اقوام معروف به «هیکسوس» در فصل «فراز و فرود مصر باستان» که طوری که وان لون صد سال پیش توضیح داده، عبارت از «اعراب» نبودند که ۱۳۰۰ سال پیش از میلاد گویا از شبه جزیره سینا به امپراتوری مصر حمله و آن را اشغال نموده‌اند. موضوع دیگری که مورد اصلاح جدی‌تری قرار گرفت، در فصل هفدهم بود که وان لون بر آمدن «نژاد هند و اروپایی» و از جمله ایرانیان و به‌خصوص یونانیان در مقابل تمدن آسیایی را اساساً از زاویه «نژاد» و تبار بررسی می‌کند و کمتر از نگاه تمدن و زبان. از این جهت من در این ترجمه اصولاً فصل هفدهم را کنار گذاشتم و با استفاده آزادانه از فصل‌های نخست کتاب دوم وان لون و منابع دیگر، پایان دوران باستان را به طور خلاصه توضیح دادم. این داستان فقط مخصوص کودکان و نوجوانان نیست. اکثر ما از نگاه دانش دوران باستان چیزی نمی‌دانیم و به آن اهمیتی هم نمی‌دهیم.

اگر می‌خواهید با زبانی ساده دانستی‌های ابتدایی دنیای باستان را بدست آورید، این داستان به خواست شما جواب مثبت خواهد داد.

اصل انگلیسی کتاب «انسان باستان» را می‌توانید در این [لینک](#) بیابید.

اصل انگلیسی کتاب دوم هم در [اینجا](#) است.

عکس‌هایی که در این کتاب استفاده شده، اثر خود وان لون و برگرفته از کتاب اوست. چه خود اثر و چه عکس‌ها از نگاه کپی‌رایت هیچگونه محدودیتی در ترجمه و بازنشر

ندارند. نشر دوباره این ترجمه آزاد است.

عباس جوادی

تابستان ۲۰۱۴

پیشگفتار نگارنده

تقدیم به: هانزیه و ویلم

پسران عزیزم،

شما دوازده ساله و هشت ساله هستید. به زودی بزرگ خواهید شد، خانه پدری را ترک نموده زندگی خود را شروع خواهید کرد. من مدتهاست درباره آن روز فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که چه کار از دستم برمی‌آید تا به شما کمک کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهترین قطب‌نمای زندگی، نوعی راهنما در مورد رشد و تجارب نوع بشر خواهد بود. چرا نباید تاریخی مخصوص شما بنویسم؟

به این ترتیب قلم صادق «کورونا» یم را همراه با چهار قوطی مرکب و یک دسته بزرگ کاغذ برداشته شروع به نوشتن جلد نخست نمودم. اگر همه چیز خوب پیش برود، هشت جلد دیگر می‌نویسم تا آنچه را که درباره شش هزار سال گذشته لازم است، فراگیرید.

اما قبل از اینکه شروع به خواندن کنید، بگذارید بگویم که می‌خواهم چه کنم. من در اینجا در پی نوشتن یک کتاب درسی برای شما نیستم. در عین حال کتابی عبارت از عکس و تصویر هم منظور نظر من نیست. این، حتی یک کتاب معمولی تاریخ به معنای رایج کلمه هم نخواهد بود.

من فقط دست شما را گرفته با شما به کشف عصرهای اسرار انگیز گذشته خواهیم رفت.

به شما رودخانه‌های اسرارانگیزی را نشان خواهم داد که ظاهراً از هیچ جایی شروع نمی‌شوند و هدف نهایی هم ندارند.

شما را تا لبه پرتگاه‌های خطرناکی خواهم برد که قشر ضخیمی از مناظر دلپذیر ولی گمراه‌کننده آنها را از دیده پنهان کرده است.

گهگاه مسیر خود را ترک کرده به قله‌های انزوا و تنهایی سر خواهیم زد که بام سرزمین‌های دور و بر هستند.

اگر بخت زیاد یار و مددکار ما نشود ناگهان خود را در یک مه ضخیم نادانی گم خواهیم کرد.

اما هر جا هم که برویم بایستی پوشاک گرم محبت و تفاهم انسانی را با خود به‌همراه داشته باشیم چرا که سرزمین‌های پهناور در اثر توفان‌های یخ‌پیشداوری و آزمندی انسان‌ها تبدیل به صحرای مرده خواهند شد و اگر خود را بخوبی آماده نکنیم، ایمان خود را به انسانیت از دست خواهیم داد و این، پسران عزیزم، بدترین چیزی است که می‌تواند به هر کدام از ما رخ دهد.

من تظاهر نخواهم کرد که راهنمای خطاناپذیری هستم. هر وقت امکانش را داشتید، از رهروانی که قبلاً این راه را پیموده‌اند مصلحت و نظر بجوید. ملاحظات آنان را با گفته‌های من مقایسه کنید و اگر این مقایسه شما را به نتیجه‌گیری‌های دیگری هدایت کرد، هرگز از شما آزرده نخواهم شد.

من در گذشته به شما وعظ و نصیحت نکرده‌ام.

امروز هم نمی‌خواهم وعظ و نصیحت کنم.

شما خود می‌دانید که دنیا از شما چه انتظاری دارد: این که شما سهم خود را از وظیفه انسانی و همگانی‌مان بجا آورید و این را با صداقت و شور و شوق انجام دهید.

اگر این کتاب‌ها در این رهگذر به شما کمکی بکنند، چه بهتر!

و من با تمام عشق و محبتم این کتب تاریخ را به شما و به پسران و دخترانی تقدیم می‌کنم که در این سفر زندگی، شما را همراهی کند.

هندریک ویلم وان لون

خیابان بارو، شهر نیویورک،

هشتم ماه مه



انسان پیشاتاریخ

کشتیرانی کریستوف کلمب از اسپانیا تا جزایر هندی غربی (در کاراییب آمریکا) بیش از چهار هفته طول کشید. این در حالی است که ما امروزه اقیانوس را در عرض شش ساعت با یک ماشین پرنده به نام «هواپیما» پشت سر می‌گذاریم.

پانصد سال پیش برای نسخه برداری دستی از یک کتاب چهار سال لازم بود. صد سال پیش به کمک ماشین‌های لینو تایپ و روتاتیو می‌توانستیم یک کتاب را در عرض چند روز چاپ کنیم. امروزه برای این کار بیش از یک ساعت لازم نیست.

ما امروزه اطلاعات نسبتاً زیادی درباره آناتومی، شیمی و معدن‌شناسی داریم و با هزار شاخه‌گوناگون علم آشنا هستیم که حتی نامشان هم برای مردم دوران گذشته آشنا نبود.

اما ما از یک جهت تقریباً همان قدر که ابتدایی‌ترین انسان‌ها جاهل بودند، جاهل هستیم: ما نمی‌دانیم که از کجا می‌آییم. نمی‌دانیم که نوع بشر چگونه و یا چرا و یا کی کار و زندگی خود را در روی زمین شروع کرد. ما باوجود داشتن میلیون‌ها نکته اطلاعاتی، هنوز ناچاریم مانند گذشته‌ها داستان خود را مانند قصه‌های قدیمی شروع کنیم:

«یکی بود، یکی نبود. یک انسانی بود...»

این انسان صدها هزار سال قبل زندگی می‌کرد.

خوب، این انسان شبیه چه بود؟

این را نمی‌دانیم. هیچوقت عکسی از او ندیده‌ایم. ما گهگاه در عمق یک توده باستانی

گلی، تکه‌هایی از اسکلت او را یافته‌ایم. این تکه‌های استخوان در میان انبوه استخوان‌های حیواناتی پنهان بودند که از آن دوره‌ها تا کنون از صفحه روی زمین گم شده بودند. ما این باقیمانده‌ها را برداشته و کنار هم گذاشته‌ایم. آنها به ما کمک نموده‌اند تا موجودات عجیبی را که تصادفاً اجداد ما بودند بازسازی کنیم.

جدِ جد پدر بزرگ نوع بشر پستاندار بسیار زشت و ناخوشایندی بود. و خیلی هم کوچک بود. گرمای تابستان و باد گزنده زمستان‌های سرد رنگ پوست او را قهوه‌ای تیره کرده بود. سر و اکثر بدن او را موهای دراز پوشانده بود. انگشتانی بسیار نازک اما بسیار قوی داشت که در نتیجه انگشتانش شبیه انگشتان یک میمون بود. پیشانی او کوتاه و چانه‌اش شبیه چانه یک جانور وحشی بود که دندانهایش را همچون کارد و چنگال بکار می‌گیرد.

این انسان لباس بر تن نداشت. او آتشی بجز شعله‌های سرکش آتشفشان‌ها را که زمین را با دود و ماگمای خود می‌پوشاندند، ندیده بود. او در تاریکی سنگین جنگل‌ها می‌زیست. او وقتی درد گرسنگی حس می‌کرد، برگ‌های خام و ریشه گیاهان را می‌خورد و یا تخم‌های یک مرغ وحشی را از لانه‌اش می‌دزدید.

گاهی به دنبال یک شکار طولانی و صبورانه میسر می‌شد تا یک گنجشک، یا یک سگ کوچک وحشی و یا شاید یک خرگوش را صید کند. او اینها را خام‌خام می‌خورد، چرا که انسان ماقبل تاریخ نمی‌دانست که خوراک را می‌توان پخت.

دندان‌های او بزرگ و شبیه دندان‌های بسیاری از حیوانات امروز ما بودند. در طول روز این انسان اولیه مشغول جستجوی غذا برای خود، زنش و فرزندانش بود. شب‌ها وقتی از نعره جانوران غول پیکر به وحشت می‌افتاد که به دنبال شکار بودند، به حفره درختی توخالی پناه می‌برد و یا پشت صخره‌هایی پنهان می‌شد که پوشیده از خزه و عنکبوت‌های بزرگ بودند.

تابستان‌ها با اشعه‌های سوزان آفتاب مواجه می‌شد.

زمستان‌ها از فرط سرما یخ می‌زد.

هر وقت زخمی می‌شد (و شکار حیوانات اغلب باعث شکستگی استخوان‌ها و زخمی شدن میچ پایش می‌شد) کسی نبود که از او مراقبت کند.

یاد گرفته بود که وقتی خطری نزدیک می‌شد، چگونه برای هشدار دادن به هم‌نوعانش صداهای به‌خصوصی از خود درآورد. با این کار شبیه سگانی می‌شد که هنگام نزدیک شدن یک بیگانه عوعو می‌کنند. از خیلی جهات دیگر یک سگ خوشگذران خانگی دنیای امروز به‌مراتب از این انسان اولیه خوش‌آیندتر به حساب می‌آمد.

مجموعاً انسان اولیه موجود بیچاره‌ای بود که در دنیایی آکنده از ترس و گرسنگی می‌زیست، در میان هزاران دشمن و پیوسته با خاطره وحشتناکی که از خرس‌ها، گرگ‌ها و ببرهای تیز دندان داشت که دوستان و خویشان را خورده بودند.

ما درباره قدیمی‌ترین تاریخ این انسان هیچ چیز نمی‌دانیم. او ابزار و آلاتی نداشت و خانه هم نمی‌ساخت. او زیست و مُرد و اثری از خود بجا نگذاشت. ما درباره او به کمک استخوان‌هایش مطلع می‌شویم و این استخوان‌ها به ما می‌گویند که او بیش از دو هزار قرن (یعنی ۲۰۰ هزار سال پیش) می‌زیست.

ما بقی این داستان چیزی جز تاریکی نیست.

تا اینکه به عصر معروف سنگ (و یا عصر حجر) می‌رسیم، دورانی که انسان در آن اصول اولیه چیزی را آموخت که آن را تمدن می‌نامیم. درباره این عصر سنگ باید به شما توضیحات مفصل‌تری بدهم.



عصر یخبندان

دنیا سرد می‌شود

هوا چیزیش شده بود.

انسان اولیه نمی‌دانست «زمان» یعنی چه.

او روز تولد، سالگرد ازدواج و یا ساعت مرگ اطرافیانش را در جایی قید نمی‌کرد.

او خبری از روز و هفته و سال نداشت.

وقتی صبح آفتاب در میامد، نمیگفت: «به به، یک روز دیگر شروع شد!» میگفت:

«روشن شد» و با استفاده از نورهای آفتاب نورسیده، به دنبال یافتن غذا برای خانواده‌اش

می‌رفت.

وقتی هوا تاریک می‌شد پیش زن و کودکانش برمیگشت، بخشی از شکارش را که

عبارت از بعضی میوه‌ها و دو سه پرنده بود به آنها می‌داد، تا می‌توانست گوشت خام

می‌خورد و می‌خوابید.

او فصل‌های سال را بصورتی بسیار عمومی درک می‌کرد. تجربه طوانی به او یاد

داده بود که بعد از زمستانی سرد حتماً بهاری ملایم سر می‌رسد، بهار تبدیل به تابستانی

گرم می‌شود و میوه‌ها می‌رسند و می‌توان دانه‌های ذرت وحشی را چید و خورد و گاهی

که تابستان به پایان رسید باده‌ها و تندبادها برگ درختان را به زمین میریزند و این زمانی

است که انواع گوناگون حیوانات به لانه هایشان پناه برده، برای مدتی طولانی بخواب فرو

میروند.

تا آن وقت همیشه اینطور بود. انسان اولیه این تغییر از سرما به گرما و برعکس را پذیرفته بود اما سوالی نمیکرد. او فقط زندگی میکرد و این هم برای رضایت او کافی بود. اما ناگهان اتفاقی افتاد که مایه نگرانی عمیق او شد.

روزهای گرم تابستان در نظر او سردتر شده بودند، میوه‌ها اصلاً نرسیده بودند. سطح قله‌های کوه‌ها که معمولاً با علف پوشیده بود، این بار زیر یک لایه ضخیم برف گم شده بود. آنگاه یک روز صبح یک عده انسان وحشی که از دیگر ساکنین دره اقامتگاه او فرق داشتند از منطقه تپه‌های بلند آن نزدیکی سر رسیدند.

آنها صداهایی در می‌آوردند که کسی نمی‌فهمید. آنها نحیف به نظر می‌رسیدند و ظاهراً بسیار گرسنه بودند. به نظر می‌رسید که گرسنگی و سرما آنها را از خانه‌های قبلی شدن به اینجا رانده است.

اما در آن دره غذای کافی برای هر دو گروه، یعنی ساکنین قبلی و تازه رس‌ها نبود. وقتی تازه واردها خواستند بیش از چند روز در آنجا بمانند جنگ وحشتناکی در گرفت و در نتیجه تقریباً همه خانواده‌ها کشته شدند و کسانی که جان به سلامت برده بودند به جنگل پناه بردند و آنها را دیگر کسی ندید.

برای مدتی طولانی، هیچ چیز مهمی اتفاق نیفتاد. اما در تمام این مدت، هر چه می‌گذشت، روزها کوتاه‌تر و شب‌ها سردتر از گذشته می‌شد.

بالاخره در یک گودی میان دو تپه چیزی شبیه یک لکه سبز یخ پیدا شد. هر سال که می‌گذشت، یخ بزرگتر و پهن‌تر می‌شد. قطعه یخی پهناور آهسته آهسته از دامنه کوه رو به پائین حرکت میکرد. صخره‌های بزرگ بسوی دره رانده می‌شدند. این صخره‌ها با غرشی شبیه چندین توفان ناگهان میان انسانها افتاد و آنها را که در خواب بودند از پا در آورد. دیوارهای عظیم یخ که به انسان و حیوان رحم نمیکردند، درختانی را که صدها سال عمر داشتند در یک لحظه در هم شکستند.

در نهایت برف باریدن گرفت.

برف ماه‌ها، ماه‌ها و ماه‌ها بارید.

همه گیاهان مُردند. جانوران در جستجوی آفتاب جنوب پا به فرار گذاشتند. دره دیگر قابل زیست نبود. انسان کودکانش را به کول گرفت، چند قطعه سنگ را که می‌توانست از آنها همچون سلاح استفاده کند برداشت و برای یافتن یک مأوای جدید براه افتاد.

ما نمی‌دانیم دنیا چرا در آن لحظه معین سرد شد. علت این حادثه را حتی حدس هم نمی‌توانیم بزنیم.

با اینهمه، سقوط تدریجی حرارت باعث تغییراتی در نسل بشر شد. برای يك لحظه گوئی هر کس و همه در حال مرگ بود. اما در نهایت این دوره اضطراب به يك نعمت واقعی تبدیل شد. اکثر انسان‌هایی که قدرت تحمل این مشکلات را نداشتند مُردند. اما کسانی که در قید حیات ماندند تیز هوش‌تر شدند تا مانند هم‌نوعان خود هلاک نشوند.

آنها در مقابل يك دو راهی بودند: یا باید به سرعت فکر میکردند و یا از پا در میامدند. مغزی که در گذشته از يك سنگ يك تبر ساخته بود، دیگر قادر به حل مشکلاتی شده بود که نسل‌های گذشته با آن روبرو هم نشده بودند.

قبل از همه، مسئله پوشاك مطرح بود.

هوا دیگر آن قدر سرد شده بود که نمی‌توانستند لخت و عریان بگردند و روی زمین بخوابند. خرس‌ها و گاو میش‌های «بایزن» که در صفحات شمالی می‌زیستند، در مقابل برف و یخ خود را با پوستی پشمی و ضخیم مجهز کرده بودند. اما انسان دارای چنین پالتویی نبود. او پوستش بسیار نازک بود و از سرما اضطراب زیادی می‌کشید.

این، مشکل را به سادگی حل کرد. چاله‌ای کند و رویش را با شاخ و برگ گیاهان پوشانید. خرسی به این چاله نزدیک شد و تویش افتاد. انسان آن قدر صبر کرد که خرس از فرط گرسنگی بیحال شد. آنگاه آنقدر با سنگ بر سر خرس زد تا خرس مُرد. بعد با يك سنگ تیز چپخماق پوست حیوان را از تنش جدا کرد و زیر آفتاب گذاشت تا خشک شود. بعد شانه‌های برهنه‌اش را با آن پوست پشمی پوشانید و همانند خرس در آن برف و سرما احساس گرمی و راحتی کرد.

يك مشکل دیگر هم موضوع سر پناه و یا خانه بود. حیوانات بسیاری عادت کرده بودند که در غارهای تاریک زندگی کنند. انسان آنها را نمونه قرار داد و يك غار خالی پیدا کرد و آن را با خف‌ها و حشرات گوناگون تقسیم نمود. اما این برای انسان مشکلی نبود، چرا که خانه جدیدش او را از سرما حفظ میکرد و همین هم کافی بود.

بسیاری اوقات وقتی توفان می‌شد رعد و برق به درختان میزد و تمام جنگل طعمه آتش می‌شد. انسان هم این آتش سوزی‌های جنگل را دیده بود. حتی وقتی خواسته بود نزدیک شود، حرارت بالا ناچارش کرده بود عقب بنشیند. آنوقت بود که فهمیده بود آتش گرما می‌بخشد.

قبلاً آتش، دشمنی بیش نبود.

اما اکنون آتش، دوست او شده بود.

چوب سوزانی از درختان شعله ور جنگل به غارش آورده بود، غار را بطور دلپذیری

گرم میکرد.

شاید هم بخندید. همه اینها به نظر ساده و بدیهی می‌آیند. البته برای ما همه اینها چیزهای ساده و بدیهی است زیرا هزاران سال قبل عقل انسان اینها را درک کرده است. اما غاری که با يك كنده هیزم گرم می‌شد، از خانه‌ای که هزاران سال بعد بكمك برق الكتريك روشن می‌شد جالب توجه‌تر بود.

در نهایت مخصوصاً وقتی یکی از انسان‌های باهوش قدیم به فکرش زد که گوشت خام را روی هیزم سوزان بیاندازد، احتمالاً انسانهای غارنشین به قله تمدن آن دوره رسیده و چیزی به دانش بشری علاوه کرده بودند.

ما امروزه وقتی کسی اختراع حیرت‌انگیزی میکند، با حس غرور می‌پرسیم: «عجب! این مغز انسان دیگر قادر به چه چیزهایی هست؟!»

و با احساس رضایتمندی تبسم میکنیم زیرا تصور میکنیم که در خارق‌العاده‌ترین عصر تاریخ زندگی میکنیم و مهندس‌ها و شیمی دانان ما معجزه‌هایی می‌کنند که در گذشته هرگز و هیچ کس قادر به آن نبوده است.

چهل هزار سال پیش هم وقتی انسان کثیف و ژولیده غار نشین پره‌ای يك مرغ نیمه‌مُرده را بكمك انگشتان نازك قهوه‌ای و دندانه‌های سفید خود كنده، آن پرها و استخوان‌ها را در گوشه‌ای که می‌خواست جمع نموده رویش خوابید و از آن خواب احساس راحتی کرد و یا زمانی که دید که چگونه هیزم سوزان گوشت خام را تبدیل به خوراکی لذیذ میکند، احتمالاً همان حس امروزی غرور و رضایت امروزی ما را در مورد دوره زندگی خود نمود.

احتمالاً انسان غار نشین هم با خود گفته است: «عجب دوره فوق‌العاده‌ای است این!» و احتمالاً در حالیکه در آن غار به استخوان‌های حیواناتی که خورده بود، لم می‌داد و در حالیکه هنوز خفاش‌ها در غارش پرواز میکردند و موشهایی به بزرگی گربه باقیمانده خوراك او را زیر و رو مینمودند، او مانند امروز ما، به رویای پیشرفتگی کامل خود فرو میرفت.

بسیار اتفاق می‌افتاد که غارها زیر فشار صخره‌هایی که آنها را در درون خود جا داده بودند، فرومیریخت و انسانهای غار نشین همراه با استخوان‌های حیواناتی که شکار کرده بودند، زیر آوار میماندند.

هزاران سال بعد يك مردم شناس (و یا آنتروپولوگ — معنی این را از پدرتان بپرسید!) با بیل كوچك و ارا به دستی اش سر می‌رسد.

و زمین را می‌کند و می‌کند و پرده از این فاجعه باستانی برمیدارد و به من هم این امکان را میدهد که همه چیز را درباره این فاجعه به شما شرح دهم.



پایان عصر سنگ

مبارزه بی‌پایان برای زنده ماندن به کسانی که توانستند خود را زنده نگهدارند چیزهای زیادی یاد داد.

ابزار و آلات سنگی و چوبی بهمان درجه در رواج بودند که امروز ابزار فولادی رایج شده‌اند.

بتدریج تبر صیقل یافته جای تبرهای نتراشیده قبلی را گرفت که خیلی بدرد بخورتر از قبلی‌ها بود و امکان می‌داد که انسان در آن واحد به چند جانور درنده که از همان ابتدا او را تهدید می‌کردند، حمله ور شود.

ماموت را دیگر کسی ندید.

گاو مُشک خود را به دایره قطبی عقب کشید.

ببر دیگر کاملاً قاره اروپا را ترک کرده بود.

خرس غارنشین دیگر کودکان خردسال را نخورد.

مغز توانای ضعیف‌ترین و ناتوان‌ترین مخلوق جهان یعنی انسان، چنان ابزارهای دهشتناکی ساخته بود که صاحبش، یعنی انسان را تبدیل به سرور همه مخلوقات کرد. اولین پیروزی بزرگ بر طبیعت بدست آمده بود، اما هنوز پیروزی‌های بیشتری در راه بود. سرنشینان غارها که دیگر با انواع گوناگون اسلحه‌ها برای شکار حیوانات و ماهی‌ها مسلح شده بودند به جستجوی ماوا و کاشانه‌های جدید برای خود شروع کردند.

سواحل رودخانه‌ها و دریاچه‌ها بهترین امکانات یک زندگی معمولی را داشتند. آن غارهای قدیمی تخلیه شدند و نوع بشر رو به سوی سواحل گذاشت. حال که انسان دیگر می‌توانست تبرهای سنگین را بکار بندد، شکستن درختان مشکلی جدی جلوه نمی‌کرد.

برای سالیان بیشمار پرندگان از تکه چوب‌های درختان و علف‌ها برای خود لانه خوبی می‌ساختند. انسان از نمونه آنها آموخت.

انسان هم لانه‌ای برای خود ساخته آن را «خانه» نامید. به جز در بعضی نقاط آسیا، انسان برای زندگی بالای درختان را انتخاب نکرد. او کنده چند درخت را برید و آنها را به کف نرم دریاچه فرو کرد. سپس چوب پهن و بزرگی را روی آن کنده‌ها نصب کرد و روی این زمینه خانه جدید چوبی خود را ساخت. این خانه در مقابل غار سابق امتیازات بسیاری داشت. جانوران وحشی و دزدان نمی‌توانستند به این خانه جدید حمله کرده و آن را غارت کنند. خود دریاچه هم منبع لایزال ماهی تازه بود.

این خانه‌ها که روی کنده‌های درختان ساخته شده بود، از غارهای سابق به مراتب سالم‌تر بودند و در عین حال به بچه‌ها امکان می‌دادند که رشد و نمو کرده، به انسان‌های قوی تبدیل شوند. جمعیت جوامع انسانی مدام افزایش می‌یافت و انسان، سرزمین‌های وسیعی از آن طبیعت وحشی را که از ابتدای زمان تا آن وقت بی‌صاحب مانده بود از آن خود می‌کرد.

و پیوسته اختراعات جدیدی انجام می‌گرفت که زندگی را راحت‌تر و کم‌خطرتر می‌کردند.

بسیاری اوقات هم این اختراعات چندان نتیجه ذکای مغز انسان هم نبود. او فقط از حیوانات تقلید می‌کرد.

شما خوب می‌دانید که جانوران بسیاری هستند که هنگام وفور نعمت در فصل تابستان مواد غذایی زیادی از قبیل حبوبات و یا دانه‌های غلات را برای زمستان دراز پیش رویشان انبار می‌کنند. پیش چشم خود مجسم کنید که سنجاب‌های باغ‌ها و پارک‌ها چطور مدام برای آماده کردن خود برای زمستان و بهار گنجه‌های خوراک خود را پرمی‌کنند.

انسان ابتدایی که از بعضی جهات از سنجاب‌ها کم عقل‌تر بود، نمی‌دانست چطور می‌شود مواد غذایی را برای آینده ذخیره کرد.

او آن قدر می‌خورد که سیر می‌شد اما چیزی را که نمی‌خورد به حال خود رها می‌کرد تا

بگنجد. در نتیجه او اغلب در سرمای زمستان گرسنه میماند و بسیاری از کودکانش بخاطر گرسنگی و احتیاج از پا در میامدند.

تا اینکه از حیوانات آموخت و هر وقت محصول خوب و گندم و دیگر دانه‌های غذایی فراوان بود شروع به ذخیره برای آینده کرد.

ما نمی‌دانیم کدام آدم نابغه برای اولین بار از ظروف سفالی استفاده کرد، اما حتماً آن شخص، لایق یک یادواره است.

احتمالاً این انسان زنی بود که از کاربری پایان آشپزخانه خسته شده بود و می‌خواست زندگی‌اش را کمی آسانتر بکند. او متوجه شد که تکه‌های گل وقتی زیر اشعه‌های آفتاب میماند، سفت و سخت می‌شود.

یعنی اگر یک تکه گل را می‌شد به یک خشت تبدیل کرد، یک تکه کمی گرد و منحنی همان گل را هم می‌شد بهمان طریق سفت و سخت نمود.

بدین ترتیب آن خشت تبدیل به یک ظرف سفالی شد و انسان توانست برای فردایش چیزی ذخیره کند.

پلوی شما در یک بشقاب کشیده میشود، سوس و خورش در یک کاسه.

تخم مرغ هایتان را از گنج‌آشپزخانه تا روی میز در یک بشقاب می‌آورید.

شیرتان در یک لیوان چینی سرو میشود. حالا به صندوقخانه سری بزنید و اگر درخانه تان صندوقخانه ندارید به یک خواربار فروشی بروید تا ببینید که آنجا هر آنچه را که قرار است فردا و پس فردا و هفته بعد و سال آینده بخورید در شیشه‌ها و قوطی‌ها گذاشته‌اند در حالیکه این ظرف‌ها را طبیعت به ما نداده و انسان ناچار به ایجادش شده تا در عرض سال گرسنه نماند. حتی یک تانکر گاز و یا نفت هم چیزی جز یک پارچ و تنگ و یا ظرف بزرگی نیست که از آهن ساخته شده است. آهن به سادگی شیشه و چینی نمیشکند و مثل گل هم آب را نمیکشد. بشکه و شیشه و قابلمه و تابه هم از همین جنس است. همه اینها به یک چیز خدمت میکند و آن هم این است که در آینده چیزهائی را که از آن محروم خواهیم بود در دسترسمان قرار خواهد داد.

و نظر به اینکه انسان دیگر می‌توانست خوردنی‌های خود را برای روز مبادا نگهداری کند، او شروع به کشت سبزیجات و غله و ذخیره کردن مازاد مواد غذایی خود برای آینده نمود.

این نشان میدهد که چرا ما می‌بینیم که در اواخر عصر سنگ، نخستین مزارع گندم و نخستین باغ‌ها در دور و بر اولین خانه‌های چوبی روی دریاچه‌ها و رودخانه‌ها یافت شده است.

این در ضمن نشان میدهد که چرا انسان از عادت کوچ کردن از یک نقطه به نقطه دیگر دست کشید، در یک مکان ثابت سکنی گزید و یکجا نشین شد، همانجا کودکانش را بزرگ کرد و تا مرگش در همان جا و بین مردم خودش زندگی کرد. امروزه با اطمینان می‌توان گفت که اگر این قدیمی‌ترین اجداد ما به حال خود رها می‌شدند خودشان آن حالت وحشی خود را ترک می‌نمودند. اما تنهایی آنان ناگهان به پایان رسید.

اولین انسان غریبه کشف شد. مسافری از سرزمین‌های ناشناس جنوب بعد از سپری کردن جسورانه دریاها و تالاب و گردنه‌های پرمخاطره، به جمع انسان‌های وحشی اروپای مرکزی آمد. کوله باری به پشتش داشت. وقتی آن مسافر اجناس خود را در مقابل چشمان حیرت زده بومیان پهن کرد، آنها نمی‌توانستند به دیده‌های خود باور کنند.

آنچه میدیدند چکش‌های برنزی، تبرها و دیگر آلات آهنین، کلاه خودهای مسی و چیزی بود که مسافر نا آشنا «شیشه» مینامید و بطرز زیبایی رنگرزی شده بود. عصر سنگ در عرض یک شب به پایان رسیده بود. جای آن را تمدنی گرفته بود که ابزار و آلات چوبی و سنگی را به کناری گذاشت و پایه «عصر فلز» را نهاد که تا دوران کنونی ما ادامه یافته است.

من در باقیمانده کتاب خود از همین تمدن خواهم گفت و اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، برای چند هزار سال قاره شمالی را رها کرده سفری به مصر و آسیای غربی خواهیم نمود.

اما شماها حتماً خواهید گفت این، انصاف نیست. شما به ما وعده دادید که داستان انسان باستان را خواهید گفت و درست زمانیکه موضوع جالب شده این مبحث را می‌بندید و به محل دیگری از دنیا می‌پريد و ما هم ناچاریم همراه با شما این جهش را انجام دهیم. می‌دانم. این، هیچ هم کار درستی به نظر نمی‌رسد.

متأسفانه تاریخ هرگز مثل علم ریاضی نیست. وقتی یک مسئله را حل می‌کنید از «الف» به «ب»، از «ب» به «ج»، از «ج» به «د» و غیره می‌روید.

در حالیکه تاریخ از «الف» به «ی» می‌پرد، بعد به «ف» برمیگردد و آنگاه به «م» رو می‌آورد، بدون اینکه نظم و ترتیبی را رعایت کند. این وضع علتی دارد.

دقیقا نمی‌توان گفت که تاریخ یک علم است.

تاریخ، داستان نوع بشر را تعریف می‌کند و اکثر انسان‌ها، هر قدر هم که ما کوشش به تغییر طبیعتشان به خرج دهیم، قبول نمی‌کنند که با نظم و دقتی شبیه جدول‌های ضرب رفتار کنند.

در دنیا دو انسانی نیست که عینا همان کار را انجام دهند.

هیچ دو مغز دو انسان نیست که عینا و دقیقا به نتیجه یکسانی برسند.

شما خودتان این را در حالیکه بزرگ می‌شوید خواهید دید.

چند صد قرن قبل هم همین طور بود.

طوری که گفتم، انسان باستان در راه تکامل و پیشرفت بود.

او از عهده سرما و برف و جانوران وحشی برآمد و خود همین، چیز مهمی بود.

او چیزهای مفید زیادی را اختراع کرده بود.

اما ناگهان انسان‌های گوشه دیگری از دنیا هم وارد این مسابقه شدند.

آنها با سرعتی فوق‌العاده بلند و در مدت زمانی بسیار کوتاه به چنان سطح بلندی از تمدن رسیدند که در تا آن زمان هیچ کس به آن نائل نشده بود. بعد آنها آنچه را که می‌دانستند به دیگران که از آنها کمتر باهوش بودند، یاد دادند.

حالا که اینها را به شما تعریف کردم، آیا فکر نمی‌کنید که درستش هم همین است که

سه‌میه مصری‌ها و مردم آسیای غربی را در این کتاب باید رعایت کرد؟

مبارزه برای زنده ماندن در دوره سرما، وحشتناک بود. انواع گوناگون انسان و حیوان که ما استخوان‌هایشان را یافته‌ایم، از روی زمین ناپدید شدند.

بعضی قبایل و طوایف در اثر گرسنگی، سرما و احتیاج از بین رفتند. ابتدا کودکان و به دنبال آنان پدران و مادرانشان درگذشتند. انسانهای پیر با جانوران درنده‌ای تنها ماندند که تلاش میکردند غارهای بی‌دفاع را بدست خود درآورند. تا اینکه باز آب و هوا تغییر یافت و یا رطوبت هوا بتدریج کاهش پیدا کرده زندگی را برای این متجاوزین وحشی ناممکن ساخت و آنها را به بازگشت به قلب جنگل آفریقا وادار نمود که هنوز هم در آنجا زندگی می‌کنند.

این قسمت تاریخ من بسیار دشوار است چرا که تغییراتی که باید برای شما تعریف

کنم، فوق‌العاده آهسته و فوق‌العاده تدریجی بودند.

طبیعت هرگز عجله نمیکند. طبیعت ابدیت لازم را برای انجام وظیفه‌اش داراست و

بخوبی قادر است تغییرات لازم را با احتیاط هوشمندانه‌ای انجام دهد.

انسان ماقبل تاریخ حداقل در چهار عصر زیسته که در آن، یخ‌ها خود را بتدریج به

دره‌ها عقب کشیده و بخش بزرگی از قاره اروپا را پوشانیده است. چهارمین و آخرین مرحله از این سلسله، تقریباً سی هزار سال پیش به پایان رسید. از آن لحظه به بعد است که انسان از خود شواهد مشخصی مانند آلات و ابزار، اسلحه‌ها و تصاویری از زندگی خود بجا میگذارد که در نتیجه ما بصورت عموم میتوانیم بگوئیم که تاریخ زمانی شروع میشود که انسان، آخرین دوره سرما را پشت سر گذاشت.

قدیمی ترین مکتب نوع بشر

ما کودکان یک عصر عملی هستیم. در داخل خودروهای کوچکمان که نامشان را اتوموبیل گذاشته ایم، می نشینیم و از نقطه ای به نقطه ای میرویم. اگر بخواهیم با دوستی که بیش از هزار کیلومتر از ما دور است صحبت کنیم، فقط دو سه دگمه یک دستگاه کوچک را فشار می دهیم و بعد صحبت می کنیم. شب ها وقتی اتاق تاریک می شود یک کلید را فشار می دهیم و تاریکی تبدیل به روشنایی می شود. وقتی هوای خانه سرد می شود باز یک دگمه را فشار می دهیم و بکمک نیروی برق، هوای خانه بطور دلپذیری گرم می شود. برعکس، در فصل تابستان وقتی هوا بیش از حد گرم است، دگمه دیگر همان دستگاه را فشار می دهیم تا هوا را از طریق آب و جریان هوا خنک و مطبوع کند. به نظر می رسد که ما حکمران همه نیروهای طبیعت شده ایم، طوریکه ظاهراً همه این نیروهای طبیعی تبدیل به بردگان ما شده اند. اما وقتی از اینهمه دست آورد درخشان بشریت غره می شوید، یک چیز را فراموش نکنید. ما ساختمان تمدن مدرن خود را روی یک زیر بنای دانش ساخته ایم که محصول کار

و زحمت مردم دنیای باستان است.

از نام‌های عجیب آنها که در فصل‌های بعدی این کتاب خواهید دید، نرسید. بابلی‌ها، مصری‌ها، کلدانی‌ها و سومری‌ها همه مُرده و از بین رفته‌اند. اما در هرکاری که ما امروزه انجام می‌دهیم، رد پای آنها و کارشان مشهود است، چه در نامه‌هایی که می‌نویسیم، چه در زبانی که صحبت می‌کنیم و چه در مسائل ریاضی که باید اول حل کنیم تا مثلاً یک پل و یا آسمانخراش را بسازیم.

و تا زمانی که دنیای ما با برجاست، آنها لایق احترام و منت داری ما خواهند بود. این مردم باستان که من می‌خواهم از آنها تعریف کنم، در سه منطقه معین زندگی کرده‌اند.

آثار دو تا از این ملت‌ها را در سواحل رودخانه‌های عظیم بافته‌اند. موطن مردم سوم هم کرانه‌های دریای مدیترانه بوده است. قدیمی‌ترین مرکز تمدن بشری در دره رود نیل یافت شده است، در کشوری که نامش مصر است.

تمدن باستان دوم در سرزمینی بارور بین دو رود آسیای غربی بوده که نامش میانرودان و یا بین النهرین (مزابوتامی) است.

سومین تمدن هم در کرانه‌های دریای مدیترانه بود، جایی که اولین استعمارگران دنیا یعنی فنیقی‌ها و درعین حال یهودیان زندگی کرده‌اند که اصول اولیه معیارهای اخلاقی خود را به دیگر ملل جهان هدیه کرده‌اند. این سومین مرکز تمدن باستان با نام بابلی‌اش «سوری» است که ما امروزه به آن «سوریه» می‌گوییم.

مردمانی که در این منطقه زندگی می‌کنند، تاریخی بیش از پنج هزار سال دارند. این، داستانی بسیار پیچیده است.

نمی‌توانم جزییات زیادی در این مورد بدهم. سعی خواهم کرد سرگذشت آنان را، مثل گلیم زیبایی از داستان‌های شهرزاد و هارون عادل در یک دستگاه ببافم و به شما تعریف کنم.



کلیدِ سنگ

تولد نوشتار در مصر

پنجاه سال قبل از تولد عیسی مسیح، رومی‌ها سواحل شرقی دریای مدیترانه را فتح کردند. یکی از کشورهایی که آنها تسخیر کردند، مصر بود.

رومی‌ها که در تاریخ چنین نقش بزرگی بازی کرده‌اند، قوم با استعدادی بودند. آنها پُل‌ها و راه‌ها ساختند و با لشکری کوچک اما بسیار آزموده و افسران خود توانستند بخش بزرگ اروپا، آفریقای شرقی و آسیای غربی را اداره کنند.

به فرهنگ و علوم علاقه‌چندانی نداشتند. به کسانی که ساز می‌زدند و یا در وصف بهار شعر می‌سرودند، مشکوک بودند و نظرشان درباره اینگونه آدمان، تنها کمی مساعدتر از شعبده‌بازان و دلقکان بود. رومی‌ها اینگونه کارها را به یونانی‌ها و عموماً شرقی‌ها حواله کرده بودند. آنها با همین نگاه متفرعانه به یونانی‌ها و مشرق زمینیان، روز و شب خود را در امپراتوری پهناور خود با حکمرانی بر ملل رنگارنگ می‌گذراندند.

وقتی رومیان قدم به مصر نهادند، این کشور براستی بسیار کهنسال شده بود. از آغاز تاریخ مصر تا آن وقت، بیش از شش هزار و پانصد سال گذشته بود.

مدتی بسیار طولانی پیش از آنکه کسی درباره خشک کردن باتلاق رودخانه طبر و

ساختن شهری بنام روم در آنجا حتی فکر هم بکنند، مصری‌ها سرزمین‌های وسیعی را اداره می‌کردند و دربارهای خود را تبدیل به مراکز تمدن نموده بودند.

هنگامیکه رومیان هنوز بدویانی بودند که با تبرهای سنگی نتراشیده خود خرس شکار می‌کردند، مصری‌ها کتاب می‌نوشتند، عمل‌های پیچیده جراحی می‌کردند و به کودکان خود جدول ضرب را یاد می‌دادند.

آنها این پیشرفت را در درجه نخست به یک اختراع خارق العاده مدیون بودند: به هنر ثبت هر آنچه که می‌گفتند و فکر می‌کردند، تا اینکه کودکان و نوادگانشان هم از آن بی‌خبر نمانند.

صحبت بر سر هنر نوشتن است.

آنقدر به این نوشتار و کتابت عادت کرده‌ایم که فکر می‌کنیم زندگی انسان‌ها بدون کتاب، روزنامه و مجله غیر ممکن است.

اما آنها زندگی کردند و همین هم باعث شد که در یک میلیون سال نخست، سرعت پیشرفت آنها کند باشد.

آنها مثل گربه‌ها و سگ‌هایی بودند که به فرزندان خود تنها چیزهای ساده‌ای مانند پرخاش به یک بیگانه و بالا رفتن از یک درخت را یاد دادند بدون آنکه تجارب بیشمار خود را از راه نوشتن به فرزندان و نوادگان خود منتقل کنند.

حتی کمی خنده دار است، نه؟

وقتی یک نامه می‌نویسید، هیچ شده است که یک لحظه بایستید و فکر کنید؟

تصور کنید که در کوهستان‌ها می‌گردید و یک گوزن می‌بینید.

این منظره را هم می‌خواهید به پدرتان که در شهر زندگی می‌کند، تعریف کنید.

چه خواهید کرد؟

روی یک تکه کاغذ یکچند خط و نقطه می‌کشید، روی یک پاکت هم یکچند نقطه و

خط می‌کشید و نامه را در پاکت گذاشته به صندوق پست می‌اندازید.

در واقع چه می‌کنید؟

چند حرف و یا واژه را که بزبان جاری می‌شود، به یک عده اشاره تبدیل می‌کنید.

اما از کجا فهمیدید که هم نامه رسان پست و هم پدرتان اشارات و خطوط و نقطه‌هایی

را که کشیده اید، به همان صورت که در نظر شماست، خواهند فهمید؟

این را می‌دانید، چونکه کسی به شما این را یاد داده است که کدام اشاره‌ها و خطوط

نمایانگر کدام فکر و مفهوم است.

تنها یکی دو حرف را در نظر بگیریم و ببینیم که این بازی را چطور بازی می‌کنند.

صدایی از حلقوم درآوریم و حرف «ق» را بنویسیم.

در حالیکه دندانهایمان بهم چسبیده، هوا را از میان دندان هایمان رد کنیم و یک حرف «س» و یا «ص» بنویسیم.

دهانمان را باز کنیم و صدایی مانند یک موتور بخار در آوریم و این را هم به عنوان «ه» و یا «ح» بنویسیم.

صدها هزار سال طول کشید تا نوع بشر این را کشف کرد و این افتخار، نصیب مصریان گشت.

البته آنها حروفی را که فعلاً شما این نوشته را به کمک آن می خوانید، بکار نبردند.

آنها نظام های نوشتاری خود را دارا بودند.

اینها از نظام های نوشتاری ما زیباتر بودند، اما چندان آسان نبودند.

اینها عبارت از اشکال و تصاویر کوچک وسایل خانه و مزرعه مانند چاقو و دیگ و غیره بودند. آنها این تصاویر را روی دیوارهای معابدشان، بر تابوت پادشاهان گذشته شان و برگ خشک گیاه پاپیروس شان حک می کردند (یعنی «می نوشتند») که امروزه نام غربی «کاغذ» (پاپیر، پیپر) هم احتمالاً از همین ریشه است.

ولی وقتی رومی ها کتابخانه بزرگ مصریان را دیدند، هیچ هم دچار شور و شعف نشدند.

آنها خود دارای الفبایی بودند که به نظر خودشان از این الفبای باستانی مصر به مراتب برتر بود: الفبای رومی لاتین!

رومی ها الفبای خود را از یونانی ها گرفته بودند، اما نمی دانستند که یونانی ها هم الفبای خود را با مهارت تمام از فنیقی ها و فنیقی ها هم از مصری های باستان گرفته اند. هم نمی دانستند و هم به این موضوع اهمیت نمی دادند. در مدارس شان تنها و تنها الفبای رومی لاتین تدریس می شد و تصور بر این بود که هر چه برای کودکان رومی خوب است، اصولاً باید برای دیگر کودکان نیز باید کافی و خوب باشد.

روشن است که در مقابل بی اعتنایی و مخالفت رومی ها، سرنوشت نوشتار مصر باستان چه می توانست باشد. این نوشتار به فراموشی سپرده شد و این زبان مانند بسیاری از زبان های باستانی قبایل سرخپوست ما از بین رفت.

بعد از رومیان، اعراب و ترک ها که بر مصر حکومت کردند، همه کتاب هایی را که به کتاب مقدس آنان یعنی قرآن ربطی نداشت، خوار شمردند.

در نهایت، در اواسط قرن شانزدهم چند سیاح غربی به مصر آمدند و به این اشکال و تصاویر عجیب و غریب توجه نشان دادند.

اما کسی نبود که معنای این تصاویر را بفهمد و شرح دهد. اروپایی‌های نخستین، تنها به درجه پیشینیان رومی و ترک خود دانا بودند. در اواخر قرن هجدهم، یک ژنرال فرانسوی بنام بناپارت به مصر آمد. او برای آموزش تاریخ باستان به مصر نرفته بود. او که می‌خواست به مستعمرات بریتانیا در هندوستان حمله ور شود، در نظر داشت از مصر همچون پایگاهی نظامی استفاده کند. این لشکر کشی بی‌نتیجه ماند، اما به گشودن معمای خط مصر باستان کمک کرد.

سنگ نوشته «روستا»

در میان سربازان ناپلئون بناپارت افسر جوانی بنام «بروسار» بود. او در قلعه‌ای بنام «سن ژولین» در غرب دهانه رودخانه نیل که «روستا» نامیده می‌شود، مستقر شده بود. بروسار از گشتن در خرابه‌های کناره علیای رودخانه نیل لذت می‌برد. روزی او در اینجا سنگی یافت که مایه حیرت او شد. مانند هر چیز دیگری که در این منطقه یافت می‌شد، این سنگ هم با «تصویر نوشته‌ها» و یا «هیروگلیف‌ها» پوشیده بود. اما این سنگ بازالت از دیگر چیزهایی که در آن منطقه یافت شده بود، فرق می‌کرد. روی این سنگ سه نوشته مشاهده می‌شد و یکی از آنها (به به!) یونانی بود. خوب، یونانی معلوم بود. تقریباً می‌شد اطمینان کرد که نوشته یونانی، ترجمه مصری آن بود (و یا برعکس). با این ترتیب کلید باز کردن درهای زبان باستان مصر یافت شده بود. اما بیش از سی سال آکنده از کار طاقت فرسا لازم بود تا آن کلید، قفل این در را باز کند.

آنگاه بود که دروازه اسرارانگیز گشوده شد و خزینه مصر باستان به ناچار اسرار خود را دانه به دانه فاش نمود. مردی که تمام زندگی خود را عطف گشودن رمز این زبان کرد، ژان فرانسوا شامپولین نام داشت که بطور مختصر او را شامپولین جوان مینامیدند، چرا که برادر بزرگتر او نیز مرد بسیار دانشمندی بود.

هنگام انقلاب فرانسه شامپولین جوان کودک خردسالی بیش نبود که بعدها برای پرهیز از سربازی در ارتش ژنرال بناپارت، از خدمت ارتش گریخته بود. هنگامیکه هموطنان شامپولین از یک پیروزی به پیروزی دیگر می‌شتافتند (و طبق

رسم همه امپراتوری‌ها دوباره از جبهه جنگ به خانه برمی گشتند،) او مشغول آموزش زبان قبطی یعنی زبان مسیحیان بومی مصر بود. در سن نوزده سالگی شامپولئون پروفیسور تاریخ در یکی از دانشگاه‌های کوچک فرانسه شد و در همین جا بود که او شروع به کار بزرگش یعنی ترجمه «تصویر نوشته»‌ها و یا هیروگلیف‌های زبان مصر باستان نمود. آنچه که بروسار برای این هدف بکار گرفت، همان سنگ سیاه روستا بود که در خرابه‌های دهانه نیل پیدا کرده بود.

اصل سنگ هنوز در مصر بود. ناپلئون مجبور شده بود مصر را سراسیمه ترک کند و در آن حیص و بیص این سنگ پرارزش را فراموش کرده بود. وقتی انگلیسی‌ها در سال ۱۸۰۱ اسکندریه را دوباره فتح کردند، این سنگ را هم یافته آن را به لندن فرستادند که هنوز هم می‌توان آن را در «موزه بریتانیا» مشاهده کرد. اما «تصویر نوشته»‌ها را صورت برداری کرده به فرانسه فرستاده بودند و همین‌ها بودند که مورد استفاده شامپولئون برای ترجمه قرار گرفتند.

متن یونانی کاملاً روشن بود. این متن حاوی داستان پتولمی پنجم و همسرش کلئوپاترا یعنی مادر بزرگ همان کلئوپاترا بود که شکسپیر درباره‌اش نوشته است. اما کشف اسرار دو متن دیگر آسان نمی‌نمود.

یکی از این متون با «هیروگلیف» نوشته شده بود که نامی است که به باستانی‌ترین خط مصر قدیم داده‌ایم. کلمه «هیروگلیف» یونانی است و معنایش «کنده کاری مقدس» است. این اسم بسیار خوبی است چرا که نیت و منظور از این نوشته را بخوبی بیان می‌کند. راهبانی که این هنر را اختراع کرده بودند چندان مایل نبودند که مردم عادی با اسرار نهان ثبت سخن آشنا شوند. از این جهت آنها اعلام کردند که نوشتن، کاری الهی است. به نوشتار یک رشته رنگ و لعاب هم اضافه کردند و اعلام کردند که هیروگلیف هنر مقدسی است. بعد هم استفاده از این نوشتار را برای تجارت و امرار معاش ممنوع کردند. و این قاعده را هم توانستند برای مدتی اعمال کنند، چونکه در مملکت، انسان‌ها در خانه هایشان می‌نشستند، هر چه را که نیاز داشتند در مزارعشان می‌کاشتند، پرورش می‌دادند و آدم‌هایی ساده، معمولی و با ایمان بودند.

اما مصر بتدریج کشور تاجران شد و آنها احساس کردند که ورای تکلم و محاوره، به وسیله دیگری هم برای برقراری ارتباط نیاز دارند. با این ترتیب با جسارتی تمام، تصاویر کوچک راهبان را گرفته متناسب با نیازهای خود، این تصاویر را ساده‌تر کردند. آنگاه اسناد مربوط به کار و اشتغال هایشان را به زبانی نوشتند که ما با استفاده از زبان یونانی «زبان مردم» (دموتیک، م) می‌نامیم.

سنگِ روستا حاوی هر دو متن بود: هم متن مقدس به زبان یونانی و هم ترجمه «مردمی» آن. شاپولیون هم تمام دقت خود را روی این دو متمرکز کرده بود. او هر نوع نوشته مصر قدیم را که می‌توانست جمع‌آوری کرد و بیست سال تمام صبورانه همه آنها و سنگ روستا را با همدیگر مقایسه و بررسی نمود تا اینکه بالاخره معنی چهارده تصویر کوچک را یافت.

یعنی او برای کشف رمز هر یک تصویر بیش از یک سال صرف کرد. و آنگاه او به مصر رفت و در سال ۱۸۲۳ اولین کتاب علمی را درباره هیروگلیف باستان منتشر نمود. ^۸ سال بعد او از فرط پرکاری فوت کرد — همچون یک شهید واقعی که از زمانی که پسر جوانی بیش نبود، هم و غم خود را به آن وقف کرده بود. اما اثر او، بعد از مرگش نیز پا بر جا ماند.

حروف تصویری مصر باستان



بعد از شامپولیون، دیگران کار او را ادامه دادند تا جاییکه امروز متخصصان باستانشناسی مصر هیروگلیف‌ها را به همان راحتی می‌خوانند که ما روزنامه‌های چاپی خود را می‌خوانیم. گشودن کلید چهارده تصویر در عرض بیست سال کار کُندی به نظر می‌رسد. اما بگذارید درباره مشکلات کار شامپولیون چیزی به شما بگویم تا موضوع را درک کنید و وقتی درک کردید، ارزش پشتکار او را هم بفهمید. مصریان باستان یک زبان ساده اشاره‌ای بکار نمی‌بردند — آنها این مرحله را پشت سر گذاشته بودند.

البته شما می‌دانید «زبان اشاره‌ای» یعنی چه. خیلی از دانش آموزان آمریکایی از دوره پیش آهنگی خود دفترهای یادداشتی تهیه کرده‌اند که پر از اشاره‌های مخصوص بخود هستند. هر اشاره معنای به‌خصوصی دارد.

اما املا و نوشتار مصر باستان به غیر از اشاره‌ها، برای اولین بار از «حرف»ها یعنی تصاویری هم استفاده کرده بود که هر کدام نشان‌دهنده یک، دو و یا سه آوا و یا صدا بود. حالا شما خودتان را به جای شامپولیون بگذارید و فرض کنید که در ساحل رود نیل

نشسته و سعی می‌کنید یک لوحه سنگی را با این اشاره‌ها رمز گشایی کنید:



منظور راهبانی که این اشاره‌ها را روی سنگ شما حک کرده چه می‌توانست باشد؟ از چپ به راست، چیزی مانند شاقول، یک ساطور و یک گنجشک؟

بعد همین علامت‌ها و بسیاری علامت‌های دیگر را ده‌ها بار در لوحه‌های دیگر می‌بینید و هنگامی که در یکی دو لوحه، این علامات و شکل‌ها و در کنار آنها ترجمه یونانی آنها را می‌بینید، ناگهان به این سوال و احتمالاً کشف تاریخی می‌رسید که شاید این شکل‌ها فقط اشاره و تصاویری نیستند که هرکدام نمایانگر یک اندیشه و مفهوم و نام ماند شاقول، ساطور و یا تبر باشند، بلکه احتمالاً هرکدام نشانه یک آوا و یا صدا ست، یعنی شاید منظور از هر شکل یک «حرف» و یا ترکیبی از «حروف» است، مثلاً یک آوای صامت و یا دو و یا سه صامت با هم که در کنار هم یک کلمه را بوجود می‌آوردند.

اولین معمایی که شامپولین حل کرد، همین بود.

او کشف کرده بود که مصریان، اولین مردمی بودند که آنچه را که ما امروزه «املائی فونتیک» و یا آوایی می‌نامیم، به کار گرفته‌اند و نوشتار آنها ترکیبی از شکل‌ها و حروف بود، حروفی که هر کدام صدا را نشان می‌دهد، چیزی که در یونانی به آن «فون» (صدا، آوا) می‌گویند.

واژه «فونتیک» هم مانند اکثر واژه‌های دیگر علمی، ریشه یونانی دارد و معنایش «علم صداهایی است که هنگام سخن گفتن تولید می‌شوند». نام این علم هم از کلمه «فون» می‌آید که آن را می‌توان در واژه‌های دیگری مانند «تلفون» هم یافت که دستگاهی است که صدا را به نقاط دور منتقل می‌کند.

با حروف لاتین معاصر، این اشاره‌ها هر کدام نمایانگر یک حرف بود: m, i, w



m i w

یعنی بصورت یک کلمه: miw

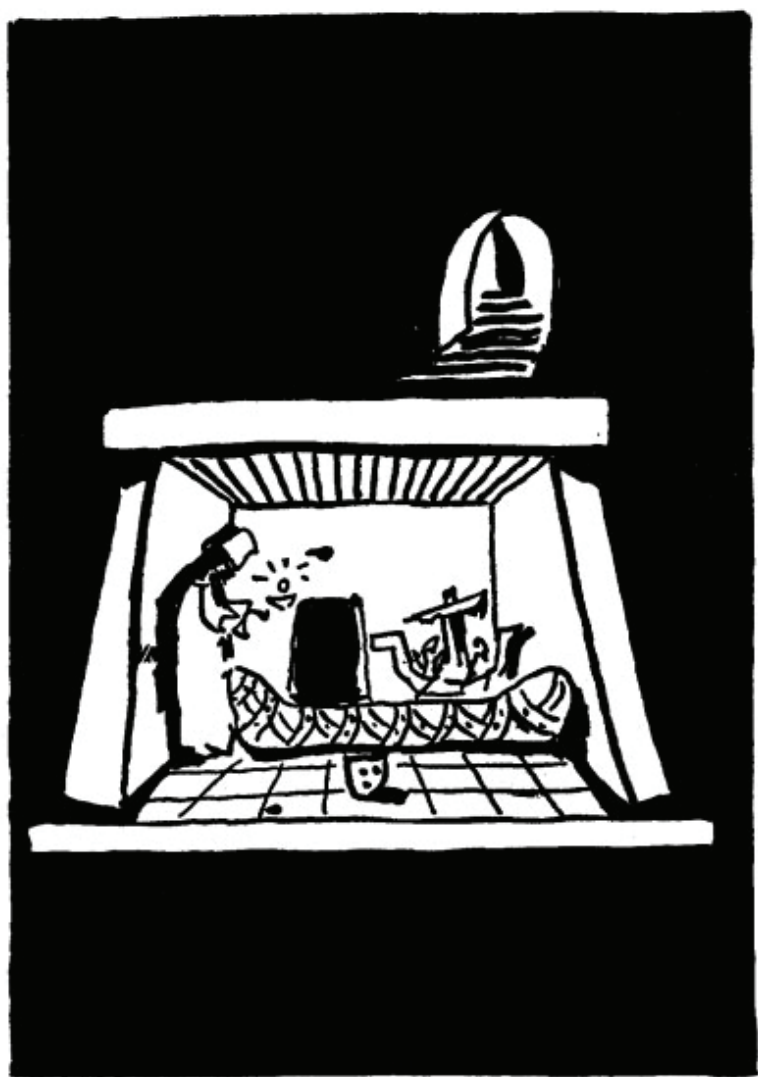
یافتن معنای کلمه در زبان مصریان باستان کار آسان‌تری بود: «میو» یعنی «گره». یعنی زبان مصر باستان «فونتیک» بود و این هم انسان‌ها را از محدودیت‌های «زبان اشاره ای» و یا «تصویری» خلاص می‌کرد. «زبان اشاره ای» به این یا آن شکل ابتدایی‌اش از زمان انسان‌های غارنشین بکار برده می‌شد که تصویر حیوانات وحشی را روی دیوارهای خود می‌کشیدند.

اکنون یک لحظه برگردیم به تصویر بالا. این که کشف کنید سه اشاره نخست (از چپ به راست) هر کدام نه نمایانگر یک نام و یا معنا بلکه یک آوا هست و اینکه این سه آوا و یا این سه «حرف» با همدیگر معنای «گره» می‌دهند، سال‌ها طول کشید. تعیین کردن حروف ساده و مرکب و ارقام زبان باستان مصر، تقریباً سی سال طول کشید و به انسان‌ها امکان آن را داد که امروزه بتوانند متون مصر باستان را نسبتاً با اطمینان و راحتی بخوانند.

مصری‌ها برای ایجاد این نظام نوشتاری، احتمالاً هزاران سال صرف کرده بودند. بعد از کشف اولین حروف، بتدریج معلوم شد که هر شکل درعین حال که ممکن است معنای کل چیزی را بدهد که نشان می‌دهد (یعنی مثلاً شکل یک ساطور می‌تواند نمایانگر مفهوم «ساطور» باشد) اما همان شکل، در ضمن کار کرد یک صدا و یا آوا را هم دارد، یعنی نقش یک حرف در یک کلمه را بازی می‌کند. برای مثال در این نمونه، شکل جوجه جایگزین آوای «و» و یا به لاتین w است.

بتدریج، معلوم شد که شکل‌هایی که بیشتر از همه مشاهده می‌شدند، نمایانگر آواهایی مانند «م»، «س»، «ت» و یا آواهای دوگانه مانند «م س» و یا «ق د» و غیره هستند. آنچه که شامپولین سی سال از عمرش را صرف آن کرد تا بما یاد دهد و بالاخره بخاطر پرکاری‌اش زندگیش را هم در این راه از دست داد، بطور کلی این بود.

این هم یکی از دلایلی است که چرا ما امروزه تاریخ مصر باستان را بهتر از تاریخ باستان هر سرزمین دیگری می‌دانیم.



یک گورخانه مصری

سرزمین زندگان، سرزمین مُردگان

انسان، حیوانی است که پیوسته در جستجوی خوراک بوده است. انسان همیشه به سمتی روانه شده که در آنجا یافتن خوراک و ساختن خانه آسان بوده است. ظاهراً شهرت دلتا و سرزمین‌های اطراف رود نیل در دوران باستان هم معروف عام بوده است. انسان‌های وحشی از هر نقطه دنیا به اینجا آمده در سواحل این رودخانه سکنی گزیده‌اند. اما دسترسی به این سرزمین که محاط به دریا و از سوی دیگر صحراست، آسان نبود و فقط مردان و زنان مقاوم، به این کار موفق شده‌اند. ما امروزه نمی‌دانیم آن‌ها چگونه انسان‌هایی بوده‌اند. برخی از آنها از قلب آفریقا آمده بودند. آنها مویی مجعد و لبانی ضخیم داشتند. منشاء دیگران که بور بودند، صحرای عربستان و یا مناطق رودخانه‌های بزرگ میانرودان بود.

آنها برای تصاحب این زمین‌های خارق العاده با یکدیگر جنگیدند. شروع به ساختن روستاها نمودند، اما همسایگان‌شان این روستاها را ویران کردند. آنها هم با آجراهایی که از همسایگان مغلوب خود به دست آورده بودند، روستاهای خود را از نو ساختند.

به تدریج نوع جدیدی پا به عرصه نهاد. آنها به خودشان نام «رمی» را دادند که به زبان ساده «انسان» معنی می‌داد، نامی که با آن می‌شد احساس غرور و افتخار کرد، کم و بیش

شبیبه نام «کشور خداوند» که بعدها انسان‌ها به سرزمین آمریکا دادند.

هر سال برای مدتی که نیل طغیان می‌کرد، دریا و صحرا، این منطقه زیست انسان‌ها را از بقیه دنیا جدا می‌کرد و آنها در جزایری که با این ترتیب به وجود آمده بود، زندگی می‌کردند. البته می‌توان این انسان‌ها را «جزیره نشین» هم نامید، انسان‌هایی با عادات روستاییانی که با همسایگان خود به ندرت رابطه داشتند.

آنها از طرز زندگی و عادات خودشان بیشتر از دیگران خوششان می‌آمد. فکر می‌کردند رسوم و تصورات خودشان از رسوم و تصورات دیگر انسان‌ها که به اندازه خود آنها مهم نبودند، بهتر و والاتر است. خارجی‌ها را چندان به دیده تحقیر نمی‌نگریستند، حتی به آنها رحم می‌کردند و آنها را حلال‌امکان بیرون از مرزهای مصرنگه میداشتند تا آن «عادات و رسوم اجنبی»، مردم خودشان را مسموم نکند.

آنها آدم‌های خوش قلبی بودند و به ندرت تند خویی و خشونت از خود نشان می‌دادند. صبور بودند و در بده-بستان‌ها و روابط تجاری، رفتاری نسبتاً بی‌تفاوت داشتند. زندگی برای آنها هدیه‌ای آسان یافته بود و آنها برعکس مردم سرزمین‌های سرد شمال که باید تنها برای زنده ماندن مبارزه سختی می‌کردند، هرگز خسیس و یا مردم آزار نشدند.

وقتی که خورشید در افق سرخ فام صحرای دوردست شروع به تابش می‌کرد، آنها برای شخم زمین‌های خود بیرون می‌رفتند و زمانی که آخرین اشعه‌های آفتاب پشت کوه‌ها پنهان می‌شد، آنها به خواب می‌رفتند.

خیلی کار می‌کردند، حتی مثل بردگان کار می‌کردند و صرف‌نظر از اینکه چه اتفاقی می‌افتد، آنها از خود بی‌تفاوتی و صبر فوق‌العاده‌ای نشان می‌دادند.

باورش‌ان این بود که این زندگی چیزی نیست جز آغازی بسیار کوتاه بر یک هستی طولانی که بعد از مرگ شروع می‌شود. فکر می‌کردند زندگی آتی در دنیای بعد از مرگ از زندگی دنیوی آنان مهم‌تر است و به همین سبب مصریان، سرزمین‌های بارورشان را به مرقد وسیعی جهت عبادت مردگان‌شان تبدیل کردند.

از همین جهت است که نامه‌های پاپیروس که از بیابان حاصلیخز پیدا شده، پر از داستان‌های دینی هستند. ما امروزه دقیقاً می‌دانیم که آنها کدام خدایان مصر را پرستش می‌کردند و چگونه سعی می‌نمودند که شرایط خوشبختی و آسایش کامل کسانی را فراهم آورند که به خواب ابدی فرومیروند.

در ابتدای کار هر روستای کوچک، خداوند خود را دارا بود.

این خدایان اغلب تصویری با شکلی عجیب بر یک سنگ و یا بر شاخ درختی تنومندی را داشتند. میبایست روابط خوبی با آنان داشت چرا که آنها می‌توانستند به محصول ضرر

بزرگی بزنند و دوره‌های قحطی را آن قدر طول دهند که انسان‌ها و حیوانات تلف شوند. از این رو دهقانان به‌عنوان هدیه به این خدایان، در مقابلشان هدایا و خوردنی‌های گوناگون و یا دسته‌های گل می‌گذاشتند.

مصریان وقتی به جنگ با دشمنانشان می‌رفتند، خدایشان را هم با خود می‌بردند تا در صورت بروز خطر در دور و بر او جمع شوند.

اما هر چه از عمر سرزمین مصرگذشت، راه‌های بهتری ساخته شد و مصریان توانستند بیشتر سفر کنند. در نتیجه، این نوع سنگ‌ها و چوب‌هایی که آنها را پرستش می‌کردند، اهمیت و معنای خود را بتدریج از دست دادند. با گذشت زمان آنها در گوشه‌ای از خانه‌ها جا میماندند، فراموش می‌شدند، بصورت آذین بکار می‌رفتند و در صورت کهنه شدن به دور انداخته می‌شدند.

جای آنها را خدایان جدیدی گرفتند، خدایانی که نشاندهنده نیروهای طبیعت بودند که به زندگی مصریان برآستی تأثیر مستقیم می‌گذاشتند.

والاثرین خدای اینچنین، آفتاب بود که بی‌آن هیچ چیز رشد و نمو نمی‌کرد. به‌دنبال آفتاب، خدای بعدی رودخانه نیل بود که گرمای روز را معین می‌کرد، به مزارع مصریان زندگی می‌بخشید و باعث غنای خاک آنان می‌شد.

و آنگاه نوبت ماه می‌رسید که شب هنگام گویی پارو زنان از سرزمین بهشت سر می‌رسید. آنگاه نوبت خدایان دیگر از قبیل رعد و برق و یک رشته نیروهای دیگر طبیعت بود که زندگی مصریان را شیرین و یا تلخ می‌نمودند.

این نیروها امروزه برای ما قدرت‌های مطلقاً مهارناپذیری نیستند. ما در جهان کنونی می‌توانیم با نصب دستگاهی بر بام خانه خود نیروی مخرب رعد و برق را به زمین انتقال داده، خنثی کنیم و انبارهای آب درست کنیم تا در فصل بی‌آب تابستان زنده بمانیم. اما مصریان باستان کاملاً و تماماً تسلیم این نیروهای طبیعی بودند.

این نیروها از گهواره تاگور شریک زندگی روزمره مصریان بودند. آنها در هر رعد و برق و یا طغیان رود نیل نیروهای آسمانی را میدیدند که به‌عنوان اربابان الهی آنان در پی مجازات آنها هستند، اربابانی که پیوسته اعمال و زندگی آنها را نظارت و مدیریت می‌کنند.

بدین صورت خدای اعظم ایجاد شد، چیزی مانند فرمانده کل یک ارتش. و یک رشته افسرانی که درجه پایین‌تری داشتند تحت فرمان او درآورده شدند. هرکدام از این خدایان کوچک می‌توانست در چارچوب محدود خود مستقلاً قدرت‌نمایی کند.

با اینهمه، این افسران در لحظه‌های مهمی که مربوط به سرنوشت همه انسان‌ها می‌شد، ناچار به تبعیت از ارباب خود، خدای اعظم بودند. نام این خدای اعظم مصریان باستان «ازیریس» (ازیریس) بود و همه کودکان مصری شرح حال این ایزد هستی و نیستی را بخوبی می‌دانستند.

میگویند روزگاری در سرزمین مصر شهریاری بنام «ازیریس» میزیست. او به رعایای خود راه‌های زراعت را یاد می‌داد و در سرزمین مصر عدالت را برقرار کرده بود. اما ازیریس برادری بد طینت به نام «سِت» هم داشت.

او دشمن ازیریس بود چرا که ازیریس راستکار و خوش نیت بود. روزی سِت، ازیریس را به شام دعوت کرد و بعد از شام خواست به او چیزی نشان دهد. ازیریس کنجکاو خواست بداند که این چیز جدید چیست. سِت به او گفت: تابوتی عجیب، مانند لباسی که همه پیکر انسان را می‌پوشاند...

ازیریس خواست این لباس عجیب را آزمایش کند. اما به محض آنکه در تابوت دراز کشید تا آزمایشش کند، سِت در تابوت را محکم بست و بعد به خدمتکارانش دستور داد تا آن را به رودخانه بیاورند.

مدت کوتاهی بعد خبر این عمل وحشتناک سِت در سرتاسر مملکت مصر پیچید. اما امواج رود نیل تابوت را در محلی دیگر به طرف ساحل سوق داد. تصادفاً زن ازیریس، «ایسیس» که شوهرش را بسیار دوست داشت، تابوت را دید و بلافاصله پیش یکی از پسرانش بنام «هوروس» رفت که پادشاه کشور دیگری بود تا ماجرا را به او نقل کند. اما به محض اینکه ایسیس رهسپار کشور پسرش شد، برادر خبیث ازیریس یعنی سِت مخفیانه وارد قصر شده، جسد ازیریس را در آورد و آن را به چهارده تکه تقسیم کرد.

هنگامیکه ایسیس به قصر بازگشت، از ماجرا باخبر شد و چهارده قطعه شوهرش ازیریس را بهم‌دیگر دوخت. ازیریس به زندگی بازگشت و تا ابد به‌عنوان پادشاه دنیای زیرزمینی انسان‌هایی حکمرانی کرد که ارواحشان در آنجا جمع میشوند.

و اما برادر خبیث یعنی سِت سعی کرد فرار کند، اما هوروس از طریق مادرش ایسیس از فرار او باخبر شد و ایسیس را اسیر نمود.

با این ترتیب پایه اساسی اعتقادات دینی مردم مصر شکل گرفته بود: داستان همسری وفادار، برادری خبیث و فرزند وفاداری که انتقام پدر را از عموی خبیث اش می‌گیرد — و همچنین غلبه نیکی بر پلیدی.

ازیریس همچون خداوند همه موجودات زنده‌ای ستایش می‌شد که در زمستان می‌مُردند و در فصل بهار دوباره زنده می‌شدند. او در عین حال «حکمران و مدیر دنیای آخرت» به

حساب می‌رفت که همچون قاضی روز رستاخیز، نسبت به افراد ظالم و آنان که نسبت به انسان‌های ضعیف بیرحمی کرده بودند با بیرحمی رفتار می‌کرد.

در رابطه با انسان‌هایی که از این دنیا رخت بر بسته، ارواحشان به دنیای بعدی کوچ می‌کرد، دنیایی در آن سوی کوه‌های غربی در نظر گرفته شده بود و از این جهت مصریان در مورد کسی که می‌مُرد، می‌گفتند «به غرب رفت».

ایسیس شریک اعتبار و وظایف شوهرش ازیریس شده بود. پسر آنان هوروس که همچون خدای آفتاب مورد پرستش بود، اولین پادشاه سلسله پادشاهان مصر شد و بعد از او هر کس که به این قدرت رسید، نام دومش «هوروس» بود. در ضمن، ریشه نام «افق» در زبان‌های اروپایی یعنی horizon از همین نام مصری «هوروس» است.

البته مردم هر ده و شهر کوچک هم همچنان به خدای کوچک خود پرستش می‌کردند. اما اگر بطور عموم بگوییم، همه انسان‌ها قدرت الهی ازیریس را قبول کرده و کوشش به جلب مرحمت او می‌نمودند.

این، کار ساده‌ای نبود و منتج به عادات عجیب و غریبی شد. اولاً مصریان معتقد بودند که هیچ روح، اگر در این دنیا صاحب بدنی نباشد، نمی‌تواند وارد سرزمین ارواح ازیریس شود.

بنابراین به هر قیمتی که شده، می‌بایست بعد از مرگ، بدن انسانِ مُرده حفظ می‌گردید و خانه مناسبی به او اختصاص داده می‌شد. از این رو، وقتی کسی می‌مُرد، جسدش فوراً مومیایی می‌شد. این، کاری دشوار و بغرنج بود. فردی که هم پزشک و هم راهب بود، به همراهی یک دستیار این کار را انجام می‌داد. وظیفه دستیار این بود که سینه مُرده را بشکافد و آن را با معجونی عبارت از نوعی سقز زرد، شیر درخت سرو و دارچین چینی پر کند. این دستیاران جزو یک طبقه به‌خصوص و فوق‌العاده پست جامعه بشمار می‌رفتند چونکه در جامعه مصر باستان شدت و خشونت با انسان، چه زنده و چه مرده، ناپسند بود و بنابراین کسانی‌که جسد انسان مرده را میشکافتند، افراد فوق‌العاده پستی بشمار می‌رفتند.

آنگاه راهب جسد را میگرفت و آن را سه هفته در یک محلول سُدیم کربنات که فقط برای این کار از لیبی آورده می‌شد، می‌خوابانید. بعداً جسد کاملاً «مومیایی» می‌شد، یعنی تبدیل به موم و یا معجونی از شیرها و موم‌های گیاهی می‌گردید. سپس جسد در یک قطعه پارچه بسیار طولانی پیچیده می‌شد و در داخل تابوتی چوبی و مزین گذاشته می‌شد و بدین ترتیب برای انتقال به دشت غربی آماده می‌گشت.

مزار، میان شن زارهای صحرا در داخل اتاقکی سنگی و یا غاری در سینه یک تپه قرار

داده می‌شد.

بعد از اینکه تابوت در وسط این اتاقک گذاشته شد، هر چه آن فرد مُرده در این اتاقک برای یک «زندگی ابدی» لازم داشت هم در آنجا چیده می‌شد. اینها از جمله عبارت بودند از ظروف و وسایل اولیه آشپزخانه، اسلحه‌ها، حتی مجسمه‌های کوچک نانوها و قصاب‌ها. این کار با دقت و اعتنای بسیاری انجام می‌شد. حتی برای فراغ خاطر فرد مُرده در ساعات طولانی تنهایی، آلات موسیقی مانند نی و ساز هم در این «خانه‌های ابدی» گذاشته می‌شد. آنگاه سقفی شنی برای آن اتاقک می‌ساختند و «گورخانه» را می‌بستند تا فرد مُرده آسایشی ابدی داشته باشد.

اما طبیعتاً صحرا پر از جانوران وحشی بود و شغال‌ها و گرگ‌ها از میان شن و گل، خود را به جسد رسانیده آن را می‌خوردند.

این، چیزی وحشتناک بود چرا که با این ترتیب روح مزبور که خانه و آشیانه خود را از دست داده بود، ناچار می‌شد مانند آوارگان از جایی بجای دیگری برود و تا ابد زجر بکشد. از این جهت برای امنیت و محافظت قبر تدابیری دیده شد. مثلاً در گرداگرد گورخانه دیوار کوتاهی ساخته شد و محوطه میان آن دیوار و گورخانه با شن و سنگ پر کرده شد تا به کمک این تپه‌های مصنوعی کوچک، مومیا از دست جانوران درنده در امان باشد.

اما روزی یک مصری تصمیم گرفت برای مادر محبوبش که به تازگی مُرده بود، در جلگه نیل آرامگاه مجللی بسازد که هنوز که هنوز است، دقت انسان‌ها را بخود جلب می‌کند. او همه غلامان خود را جمع کرد و به آنها دستور داد تا کوهی مصنوعی بسازند که از فاصله‌های چندین فرسخی هم دیده شود. آنها همین کار را کردند و برای آنکه شن از بالای کوه به پایین نریزد، در سینه این تپه‌های مرتفع رشته‌هایی آجری بنا نمودند. انسان‌ها این فکر نو را خیلی پسندیدند.

مدت کوتاهی نگذشت که آنها در ساختن آرامگاه برای مُردگان‌شان با همدیگر به رقابت پرداختند و بدین ترتیب ارتفاع این آرامگاه‌ها از بیست، سی و چهل قدم هم گذشت. در نهایت یکی از اشراف ثروتمند دستور ساختن یک آرامگاه سنگی داد.

بر فراز گورخانه انبوهی آجر به ارتفاع چند صد متر ساخته شد. ورود به داخل این تپه فقط از طریق دری ممکن بود که از سنگ خارا ساخته شده بود. با این ترتیب مومیای داخل گورخانه از هرگونه هجوم مهمانان ناخوانده در امان بود.

روشن است که در چنین شرایطی، پادشاه مصر یعنی فرعون نمی‌توانست اجازه دهد که این یا آن رعیتش از او پیشی بگیرد. شهریار سرتاسر مصر که در بزرگترین قصر کشور زندگی می‌کرد، میبایستی دارای بزرگترین آرامگاه هم می‌شد.

آنچه را که دیگران با آجر ساخته بودند، او با وسایل گران قیمت ترو محکم‌تری ساخت. فرعون افسران را به هر سو فرستاد تا کارگر جمع کنند. راه‌ها ساخت. برای کارگران خوابگاه ساخت (امروز هم می‌توان این خوابگاه‌ها را تماشا کرد). در نهایت، کارگران شروع به کار کردند و آرامگاهی برای فرعون برپا کردند که بتواند تا آینده‌ای طولانی دوام بیاورد. نام این انبوه عظیم سنگ «هرم» (جمع: اهرام) و یا «پیرامید» pyramid است.

ریشه این نام «پیرامید» کمی عجیب است. هنگامیکه یونانیان به مصر آمده این اهرام را دیدند، چند هزار سال از عمر این «پیرامید»‌ها گذشته بود.

طبیعتاً مثل همان که امروز در پاریس و یا استانبول مثلاً برج ایفل و یا مسجد سلطان احمد را به توریست‌ها نشان می‌دهند، آن وقت‌ها هم مصری‌ها خارجیانی را که به مصر می‌آمدند به تماشای اهرام می‌بردند.

روایت است که روزی یک یونانی با تعجبی ستایش آمیز یکی از این هرم‌ها را نشان داده و پرسیده است که این «کوه عظیم» چیست؟ راهنمای مصری او هم با تصور اینکه منظور مهمان یونانی ارتفاع این هرم است، جواب داده است: «بله، واقعاً هم مرتفع است.»

در زبان مصری باستان به «ارتفاع-مرتفع» «پیر-ام-وس» pir-em-us می‌گفتند. بازدید کننده یونانی هم با تصور اینکه این، نام مصری هرم است، به آخرش یک پسوند یونانی اضافه کرده و نام آن را همچون pyramis تکرار کرده است.

در غرب حرف آخر «س» در کلمه «پیرامیس» را تبدیل به «د» کردند و به آن نام «پیرامید» (عربی و فارسی: هرم، اهرام) دادند که هنوز هم نامش همین است. این پیرامید پنجاه قرن پیش یعنی ۵۰۰۰ سال قبل بزرگترین هرم مصر بود و ارتفاعش ۴۶ متر بود.

پایه‌اش ۱۵۰ متر طول داشت. مساحتی بیش از سیزده آقره (یک واحد قدیمی سنجش مساحت، برابر با ۰/۴۰۴ هکتار، -م) را در بر می‌گرفت که سه برابر بزرگترین بنای دنیای مسیحیت یعنی کلیسای پطر مقدس در واتیکان است.

در مدتی حدود بیست سال، بیش از صد هزار نفر مشغول حمل سنگ از صحرای دوردست «سینا» به مصر شدند. این سنگ‌ها را با تکنیکی که هنوز کاملاً برای ما روشن

نیست، با قایق‌ها از رود نیل گذرانیدند و تا وسط صحرا نقل کرده و در جای خود در این پیرامید نصب کردند.

اما معماران و مهندسين فرعون کار خود را به قدری استادانه انجام داده بودند که راهروی اصلی هرم که منتهی به «گورخانه پادشاه» در مرکز آن می‌شود، با وجود فشار سهمگین هزاران تن سنگ به هیچ وجه تغییر شکل نداده است.



نیل جوان

ایجاد دولت در دوره باستان

در دنیای کنونی، هر کدام از ما انسان‌ها تبعه یک «دولت» است. برخی از ماها فرانسوی و یا چینی و یا روس است. شاید بعضی‌ها در گوشه‌های دوردست اندونزی زندگی می‌کنند (می‌دانید اندونزی کجاست؟) اما در هر صورت همه ما به این یا آن صورت متعلق به ترکیب عجیبی بنام «دولت» هستیم.

اصلاً مهم نیست که ما این یا آن پادشاه، امپراتور و یا ریاست جمهوری را همچون حاکم و فرمانروای خود می‌پذیریم یا نه. همه ما به‌عنوان عضو بسیار کوچکی از این کل کلان یعنی «دولت» به دنیا می‌آییم و درمی‌گذریم، بدون آنکه کسی بتواند از این سرنوشت بگریزد.

و لیکن در واقع «دولت» اختراع جدیدی است.

ساکنین نخستین دنیا نمی‌دانستند «دولت» چیست.

هر خانواده به تنهایی و برای خودش زندگی می‌کرد، شکار می‌نمود، کار می‌کرد، و بعد هم می‌مُرد. گاه چنان اتفاق می‌افتاد که برخی از این خانواده‌ها به منظور دفاع بهتر از خود در برابر جانوران درنده و یا دیگر انسان‌های وحشی، اتحادیه‌بی‌ثباتی به نام «قبیله» و یا «قوم» و «طایفه» ایجاد می‌کردند. اما هرگاه آن خطر سپری می‌شد، این اتحادیه‌های انسان‌ها باز به حال خود می‌ماندند و اگر هم خانواده‌های ناتوان قدرت دفاع از غار خویش را نمی‌داشتند، در معرض حمله کفتارها و ببرها قرار می‌گرفتند و در آن صورت اگر هم کشته می‌شدند،

کسی به حالشان افسوس نمی خورد.

سخن کوتاه، هر فرد برای خودش مانند یک ملت بود و نسبت به بهروزی و یا امنیت همسایگانش احساس مسئولیتی نمی کرد. این وضع به تدریج و با آهستگی تمام، تغییر یافت و مصر اولین کشوری شد که مردم آن در یک امپراتوری منظم سازماندهی شدند. یک انگیزه مستقیم این روند مفید، رودخانه نیل بود. من قبلاً به شما تعریف کرده بودم که در تابستان هر سال چگونه بخش بزرگ وادی و دلتای نیل تبدیل به دریاچه‌ای پهناور می شود. برای استفاده حداکثر از این آب و در عین حال پیشگیری از مرگ و میر در سیلاب، لازم می آمد که در برخی نقطه ها سدها و جزیره های کوچکی ساخته شوند تا انسان و حیوانات در ماه های اوت و سپتامبر هلاک نگردد. اما ساختمان این جزیره های کوچک هرگز کار ساده ای نبود.

یک فرد و یا خانواده و یا حتی قبیله نمی توانست به تنهایی و بدون کمک دیگران سدی روی رودخانه بسازد.

شاید یک کشاورز از همسایه خود فوق العاده بدش میامد، اما همین کشاورز حتماً از غرق شدن بیشتر بدش میامد. بنابراین زمانی که احتمال می رفت سیل، او و زن و کودکان و گاو و گوسفند خانواده را به کام خود خواهد کشید، همین کشاورز ناچار می شد نه فقط از آن همسایه، بلکه از مردم تمام آبادی کمک بخواهد.

نیاز، همه را مجبور می کرد که اختلافات کوچک خود را کنار بگذارند. به زودی سرتاسر وادی نیل در امتداد رودخانه پر از گروه های کوچک انسان هایی گشت که بخاطر ادامه حیات و بهبود زندگی خود، یعنی برای هدفی مشترک پیوسته همکاری می کردند. از درون همین سرآغازهای کوچک بود که نخستین دولت قدرتمند جوانه زد. این، گام بزرگی در راه پیشرفت بشری بود.

در نتیجه این تحولات، مصر تبدیل به کشوری براستی قابل سکونت شد. این، پایان قتل های بی قانون بود. این وضع باعث تامین امنیتی برای مردم شد که تا آن زمان موجود نبود. با این ترتیب اعضای ضعیف تر قبیله نیز شانس زنده ماندن را یافتند. امروزه در حالیکه تجسم بی قانونی مطلق تنها در مورد جنگل های آفریقا ممکن است، به سختی می توان دنیایی بدون قانون، پلیس، قاضی، خدمات پزشکی، بیمارستان ها و مدرسه ها تصور نمود.

اما پنج هزار سال پیش مصر تنها دولت متشکل بود و از این جهت هم مورد رشک و حسد همسایگانش قرار میگرفت، همسایگانی که در آنجا هر فرد ناچار بود به تنهایی از پس مشکلات زندگی برآید.

اما یک دولت تنها عبارت از مجموعه شهروندانش نیست.

یک عده انسان‌هایی هم لازم هستند که مسئول اجرای قانون‌ها باشند و درحالت‌های فوری، رهبری همه آن مردم را به عهده بگیرند. از این جهت هیچ کشوری هرگز نتوانسته است بدون یک رهبر دوام بیاورد، چه نام آن رهبر سلطان باشد، چه امپراتور، چه پادشاه (همانند ایران) و چه رئیس‌جمهوری، طوری که ما در کشور خود آمریکا رهبران را می‌نامیم. در مصر باستان هر روستا حاکمیت ریش سفیدان روستایشان را قبول نمودند، چراکه آنها سالمند و از اعضای جوان جامعه خود با تجربه‌تر بودند. ریش سفیدها هم یک شخص نیرومند را انتخاب نمودند تا سربرازانشان را در صورت رخ دادن جنگ فرماندهی کند و در صورت وقوع سیل، مردم را راهنمایی نماید. به این شخص عنوانی هم دادند تا از دیگران متمایز شود. آن شخص را یا پادشاه و یا شاهزاده نامیدند و بخاطر منافع مشترک خودشان شروع به اطاعت از او نمودند.

از این جهت در دوره‌های بسیار قدیم تاریخ مصر، تقسیم بندی زیر را بین مردم مشاهده می‌کنیم:

اکثریت عبارت از دهقانان هستند.

همه آنها بطور یکسان دارا و بطور یکسان فقیرند.

فرد قدرتمندی بر آنان حکم میراند که سر فرمانده لشکرهای آنان است و همچنین قاضی‌ها را منتصب می‌کند و درجهت تامین نیاز و راحتی مشترک مردم، کارساختمان راه‌ها را مدیریت می‌کند.

او در ضمن رئیس قوه پلیس هم هست و دزدان را بازداشت می‌کند.

این فرد درمقابل اینهمه خدمت‌های ارزشمند بخشی از پول هر شخص را میگیرد که به آن «مالیات» میگویند. اما بخش بزرگ این پول به شخص پادشاه متعلق نیست. اینها پول‌هایی هستند که به‌عنوان امانت به پادشاه سپرده میشوند تا برای نیازهای مشترک آن جماعت مصرف شوند.

اما پس از مدتی، طبقه اجتماعی نوی از انسان‌ها پیدا می‌شود که نه دهقان هستند و نه شاه. این طبقه نو که معمولاً «اشراف» نامیده میشوند، میان حکمران و اتباع او قرار دارند. این طبقه از همان نخستین روزها در تاریخ هر کشور عرض اندام کرده و در پیشرفت هر ملت نقش مهمی بازی نموده است.

من باید به شما تعریف کنم که این طبقه اشراف چگونه از درون شرایط بسیار روزمره و طبیعی جامعه بیرون آمد و با وجود هرگونه مخالفت، تاکنون به حیات خود ادامه میدهد. برای روشن شدن موضوع، برای شما تصویری کشیده‌ام.



یک آبادی در ساحل نیل باستانی

این تصویر، پنج مزرعه مصر باستان را نشان می‌دهد. صاحبان اصلی این مزرعه‌ها سالیان پیش به مصر مهاجرت کرده بودند. هر کدام از این خانواده‌ها تکه‌ای از زمین بی‌صاحب را تصاحب کرده، در همانجا ساکن شده بودند تا با کشت غلات و پرورش گاو و خوک و انجام دیگر کارهای لازم، خود و کودکانشان را زنده نگهدارند. ظاهراً همه این انسان‌ها همه دارای فرصت‌های برابری در زندگی خود بودند.

اما چگونه شد که یکی از آنها بر همسایگانش، بر مزرعه‌ها و انبارهای غله آنها حاکم شد، بدون آنکه قانونی را زیر پا گذارد؟

روزی، روزگاری، آقای ماهی (این نام را روی نقشه با علامت‌های رایج «هیروگلیف» در مصر باستان خواهید دید) پس از جمع کردن خرمن، کشتی کوچک خود را که پر از غله بود به شهر ممفیس در مصر مرکزی فرستاد تا این غله را به فروش برساند. تصادفاً آن سال محصول خوبی چیده شده بود و بنابراین آقای ماهی از فروش غله پول زیادی بدست آورد. پس از ده روز کشتی برگشت و ناخدای آن، پولی را که از فروش گندم گرفته بود به صاحبکارش تسلیم نمود.

پس از چند هفته این بار آقای گنجشک که مزرعه‌اش در همسایگی مزرعه آقای ماهی بود، محصول غله‌اش را برای فروش به بازار نزدیک آبادی فرستاد. بیچاره آقای گنجشک در سال‌های گذشته از این بابت شانس خوبی نداشته بود، اما این بار امیدوار بود که غله‌اش را به قیمت خوبی خواهد فروخت. به همین جهت او منتظر بود که نرخ غله در شهر ممفیس کمی بالا برود تا اینکه او هم محصولش را برای فروش ارسال نماید.

آن صبح شایعه‌ای به آبادی رسیده بود که جزیره «کرت» در یونان کنونی دچار قحطی شده و از این جهت نرخ غله در بازارهای مصر افزایش یافته است.

آقای گنجشک امیدوار بود که از این تحولات غیرمنتظره سودی خواهد نمود و به همین دلیل به کشتیران خود دستور داد که شتاب کند.

کشتیران ما هم فوراً دست به کار شد اما سکان کشتی را چنان شتابکارانه و ناشیانه بکار گرفت که کشتی به صخره‌ای خورد و شکست، بادبان قایق در هم شکست و به دریا فرورفت و خود کشتیران هم که زیر بادبان مانده بود، به آب افتاد و غرق شد.

آقای گنجشک نه تنها غله و کشتی خود را از دست داده بود، بلکه حتی ناچار شده بود ده سکه طلا به عنوان غرامت از بابت مرگ شوهر، به بیوه کشتیران بدهد.

این فاجعه‌ها درست زمانی اتفاق افتاده بودند که آقای گنجشک طاقت تحمل هیچ ضرر جدیدی را نداشت.

زمستان نزدیک بود و او پول خریدن پیراهن و قباى نو برای کودکانش نداشت. مدت‌ها

بود که خرید بیل و کلنگ نو را هم به تاخیر انداخته بود و بدین جهت بیل و کلنگش هم از کار افتاده بود. بذر برای کاشتن هم نداشت. وضع آقای گنجشک بسیار بد بود. او از همسایه‌اش آقای ماهی هیچ هم خوشش نمی‌آمد، اما چاره دیگری نمانده بود. باید می‌رفت و با همه تواضع خود از آقای ماهی مبلغ کوچکی قرض می‌خواست. و همین کار را هم کرد. آقای ماهی با خوشرویی پاسخ داد که او آماده است هر قدر که مورد نیاز آقای گنجشک هست به او بدهد، اما آیا آقای گنجشک می‌تواند برای اطمینان خاطر آقای ماهی ضمانتی به او بدهد؟

آقای گنجشک گفت، بله، او می‌تواند مزرعه خود را به عنوان ضمانت بگذارد. افسوس که آقای ماهی آن مزرعه را بسیار خوب می‌شناخت. این مزرعه چندین نسل بود که متعلق به خانواده گنجشک بود. اما پدر صاحب کنونی مزرعه اشتباه بزرگی کرده، فریب یک تاجر فنیقی را خورده و از او هفت هشت «گاو فنیقی» خریده بود. هیچکس نمی‌دانست این نام «گاو فنیقی» یعنی چه، اما شایعه پخش شده بود که این گاوها از جنسی بسیار مرغوب هستند و علف بسیار کمی خورده، اما دوبرابر گاوهای معمولی مصری کار می‌کنند. دهقان پیر به سخنان جدی فروشنده فریبکار باور کرده، در مقابل نگاه‌های حسودانه همسایگانش آن «گاوهای فنیقی» را خریداری نموده بود. اما این گاوها قادر به آن معجزه‌هایی که شایع شده بود، نبودند. برعکس، این گاوها فوق‌العاده احمق، بی‌حرکت و تنبل بودند و در عرض سه هفته دچار بیماری مرموزی گشته هلاک شدند.

دهقان پیر چنان خشمگین و افسرده گشته بود که دچار سکتة مغزی شد. اداره مزرعه به دست پسرش افتاد که بسیار زحمتکش بود، اما نمی‌توانست نتیجه چندان از کار و زحمتش بگیرد.

از دست دادن محصول غله و کشتی، برای او آخرین قطره‌ای به شمار می‌رفت که همه چیز را وارونه کرد.

برای «گنجشک جوان» چاره‌ای نمانده بود جز اینکه یا خودش و خانواده‌اش از گرسنگی بمیرد و یا اینکه از همسایه‌اش کمک بخواهد و قرض بگیرد.

ماهی با زندگی و شرح حال همه همسایه هایش آشنا بود. او از آن نوع انسان‌ها بود که به این نوع موضوع‌ها علاقه دارند، اما نه بخاطر غیبت و شایعه، بلکه با این هدف که شاید روزی این اطلاعات به دردش بخورد. در این مورد هم او از کوچکترین جزئیات وضع مادی خانواده گنجشک با خبر بود و می‌دانست که توان اصرارش در گذاشتن برخی شرط‌های دادن وام چقدر است. ماهی قبول کرد که هر چه گنجشک می‌خواست به او بدهد،

اما به یکی دو شرط. او باید قول می‌داد که در سال شش هفته برای ماهی کار خواهد کرد و همچنین ماهی هر وقت خواست، خواهد توانست از املاک گنجشک استفاده کند. البته گنجشک از این شرطها خوشش نمی‌آمد. اما روزها رفته رفته کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شدند، زمستان به سرعت فرا می‌رسید و خانواده‌ی او مواد خوراکی نداشت. او ناچار به پذیرش این شرطها شد و از همان روز به بعد او و پسران و دخترانش دیگر هرگز به اندازه گذشته آزاد نبودند.

طبیعی است که آنها کاملاً خدمتکار و یا غلام و کنیز همسایه شان نشدند، اما برای گذران زندگی خود، تابع لطف و بزرگواری او گشته بودند. هنگامیکه آنها در راه ماهی را میدیدند، به کناری رفته می‌گفتند «صبح به خیر، قربان.» ماهی هم یا در جواب چیزی میگفت، و یا هم نمی‌گفت.

او اکنون دیگر صاحب دو برابرساحلی بود که قبلاً داشت. او دیگر زمین و کارگران بیشتری داشت و می‌توانست نسبت به سالهای پیش غله بیشتری بردارد. دهقانان همسایه در باره خانه نوی گفتگو می‌کردند که او می‌ساخت. مجموعاً از او به عنوان مردی صحبت می‌کردند که صاحب ثروت و اهمیت روزافزونی هست.

اواخر آن تابستان چیزی بسیار غیر عادی اتفاق افتاد. باران بارید.

سالمدان روستا چنین چیزی را در چنین فصلی بخاطر نداشتند، اما دو روز تمام بارانی تند و پی در پی بارید. نم نمی‌ریزه ریزه که کسی به آن اهمیت نمی‌داد، ناگهان تبدیل به بارانی سیل آسا شده بود. نیمه شب سیلاب مزبور از فراز کوهها سرازیر شد و محصول کشاورزی را که متعلق به صاحب زمین سنگی در دامنه کوهها بود، کاملاً نابود کرد. نام او «فنجان» بود و او نیز این زمین را از دهها «فنجان» پیش از خود به ارث برده بود. خسارت حد و حسابی نداشت. فنجان نیاز به بذر گندم داشت و همه را یکجا لازم داشت. او از سرگذشت گنجشک با خبر بود. او نیز از ماهی که در آبادی‌های دور و نزدیک همچون معاملاتچی تبهکار شناخته شده بود، متنفر بود. با اینهمه بالاخره او نیز سر از خانه ماهی در آورد تا خاضعانه چند پیمانه گندم از او وام بگیرد. و او این چند پیمانه را دریافت کرد، اما به شرط آنکه در سال دو ماه تمام در مزرعه ماهی کار کند.

دیگر وضع ماهی خیلی رو براه شده بود. خانه نو او آماده بود و او به این فکر افتاده بود که هنگام تاسیس خانواده خودش فرارسیده است.

آن سوی کوچه، کشاورزی میزیست که دختر جوانی داشت. نام آن کشاورز «چاقو» بود.

او آدم خوش گذرانی بود و برای ازدواج دخترش پولی برای جهیز نداشت. ماهی به سراغ چاقو رفت و دخترش را خواستگاری کرد و گفت که به پول نیازی ندارد و از بابت جهیز هیچ چیز نمی‌خواهد. اما چاقو باید قول بدهد که در صورت مرگش زمین او به دامادش تعلق خواهد گرفت. همین طور هم شد.

بعد از اینکه تعهد حالت رسمی یافت، ازدواج صورت گرفت و ماهی بخش اعظم چهار مزرعه را صاحب شد، و یا در سال‌های بعد صاحب شد. راست است، مزرعه دیگری هم وجود داشت که در میان آن چهار مزرعه قرار گرفته بود. اما صاحب آن مزرعه که نامش «داس» بود، نمی‌توانست بدون گذشتن از مزرعه‌های ماهی‌گندمش را به بازار حمل کند. علاوه بر این، داس آدم چندان فعالی هم نبود و این زن و شوهر صاحب فرزند هم نبودند. به همین جهت داس خودش داوطلبانه پیش ماهی رفت و پیشنهاد کرد که مزرعه‌اش را به ماهی واگذار کند، به شرط آنکه ماهی مادام العمر خانه، خوراک و سر و لباس این زن و شوهر را تامین نماید. همین طور هم شد. وقتی داس در گذشت، یک برادرزاده‌اش از روستای دوردستی آمده ادعای مالکیت مزرعه عمویش را نمود. ماهی سگ هایش را بر سر این برادرزاده ریخت و این مهمان ناآشنا دیگر در آن طرف‌ها دیده نشد.

همه این بده و بستان‌ها مدتی نزدیک به بیست سال طول کشید. نسل‌های جوانتر فنجان، داس و گنجشک بدون اینکه شک و پرسشی به دل راه دهند، سرنوشت خود را قبول نمودند. آنها می‌دانستند که کامیابی آنها در زندگی، کم و بیش وابسته به حُسن نیت «ارباب»، یعنی ماهی پیر است.

هنگامیکه ماهی پیر درگذشت، فرسنگ‌ها زمین و نفوذی بزرگ در میان همسایگان خانواده ماهی برای پسرش به ارث گذاشت.

ماهی جوان شبیه پدرش بود. او بسیار کاردان بود و نقشه‌های بزرگی داشت. هنگامیکه پادشاه جنوب مصر علیه قبایل وحشی بربر لشکرکشی کرد، ماهی جوان داوطلب پشتیبانی پادشاه شد.

در جنگ، او چنان قهرمانی از خود نشان داد که پادشاه او را مسئول جمع‌آوری مالیات دولتی در سیصد روستا نمود.

اغلب اتفاق می‌افتاد که برخی کشاورزان از عهده پرداخت مالیات بر نمی‌آمدند. در همین فرصت‌ها بود که ماهی جوان پیشنهاد یک وام کوچک به آنها می‌کرد. با این ترتیب کشاورزان کار می‌کردند تا هم مالیات دولتی و هم بهره وام خود را بپردازند.

سال‌ها گذشت و خانواده ماهی صاحب شان و شهرت کلانی در زادگاه خود گشت. آن خانه قدیمی دیگر برای این انسان‌های مهم کفایت نمی‌کرد. یک تالار اعیانی ساخته شد که یادآور سالن سلطنتی پذیرایی در شهر باستانی مصر جنوبی «تبای» بود. دیواری بلند برافراشته شده بود تا توده مردم در فاصله احترام انگیزی نگهداشته شود و خود ماهی هم هرگز بدون سربازان مسلح و پاسدار خود به کوچه نمی‌رفت. او در سال دوبار برای دیدار با پادشاه خود به شهر تبای می‌رفت. پادشاه در بزرگترین قصر مصر زندگی می‌کرد و به همین جهت به او لقب «فرعون» یعنی صاحب «خانه بزرگ» داده شده بود.

یک بار هنگام یکی از این مسافرت‌ها، او «ماهی سوم» را که نوۀ بنیانگذار سلاله ماهی بود با خود به همراه برد. او جوان زیبا و خوش اندامی بود. دختر فرعون این جوان را دیده خواستار آن شد که همسرش شود. خرج عروسی تقریباً همه ثروت ماهی را بلعید. اما او هنوز امتیاز جمع‌آوری مالیات‌های سلطنتی را داشت و از آنجا که با مردم با بیرحمی رفتار می‌کرد، توانست در کمتر از سه سال آن ثروت از دست رفته را دوباره صاحب شود.

وقتی ماهی درگذشت، مانند اعضای خانواده فرعون، در «هرم» و یا پیرامید کوچکی دفن گردید و یکی از دختران فرعون بر سر جسدش شیون و زاری نمود. این بود داستان من که در گوشه‌ای از سواحل نیل آغاز شد، سرنوشت فردی از طبقه متواضع کشاورزان که در طی همگی سه نسل شاید مستقیماً وارد اتاق تاجدار پادشاهی نشد، اما به هر حال در جنب آن اتاق جای گرفت. آنچه که از سر ماهی گذشت، از سر بسیاری از مردان دیگری نیز گذشت که دارای نیرو و خلاقیت مشابهی بودند.

آنها طبقه اجتماعی ویژه خود را ایجاد کردند. آنها با دختران یکدیگر ازدواج کردند و بدین ترتیب ثروت خانواده را در دست شمار محدودی از انسان‌ها نگهداشتند.

آنها با وفاداری تمام همچون افسران لشکر و جمع‌کنندگان مالیات سلطنتی به پادشاهانشان خدمت کردند.

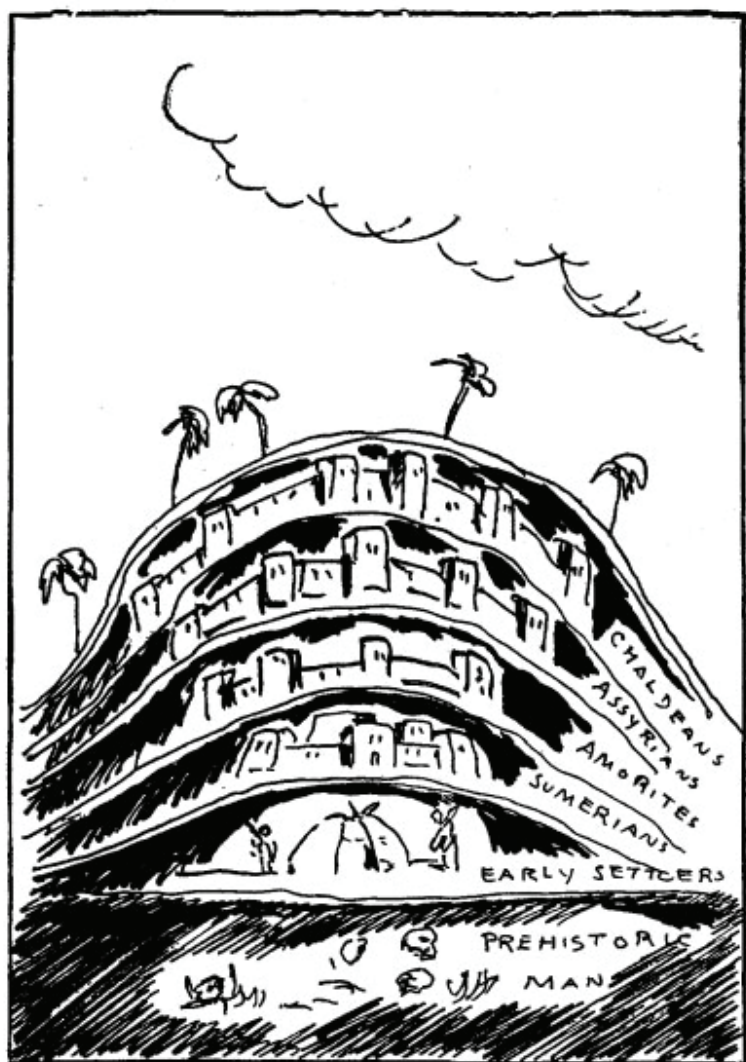
آنها مواظب امنیت راه‌ها و آبراه‌ها بودند. آنها وظایف بسیار سودمندی را بجا آوردند و میان خود از قوانین و قواعد سخت شرف و حیثیت تبعیت نمودند.

هنگامیکه پادشاه‌ها بد بودند، طبقه اعیان و اشراف نیز به بدی میل می‌کرد.

آنگاه که پادشاهان ناتوان بودند، اشراف اغلب خود دولت را تصاحب می نمودند. در اینگونه احوال، مردم اغلب به جوش آمده و سرکوبگران خود را منهدم می نمودند. بسیاری از اشراف قدیمی کشته می شدند و در نتیجه تقسیم املاک از سرگرفته می شد تا هرکس صاحب فرصت برابری شود.

اما پس از مدت کوتاهی همان داستان کهنه تکرار می شد. این بار شاید یکی از اعضای خانواده گنجشک بود که از خصایل و فناوری برتر شیطنت خود سود جسته ارباب روستاها می گشت، درحالیکه نوادگان ماهی، با آن سنت و خاطره درخشان، محکوم به فقر و نداری شده بودند. و گرنه چیز زیادی تغییر نکرده بود.

دهقانان وفادار به کار و پرداخت مالیات ادامه می دادند. ماموران دولتی به همان درجه وفادار نیز به جمع آوری مالیات و ثروت ادامه می دادند. و لیکن آبهای نیل پیر، بدون هیچگونه توجهی به حرص و جوش انسانها، با آرامش تمام بین دو ساحل این رودخانه در حرکت بود و نفس حیاتبخش خود را به طور یکسان در اختیار فقیر و ثروتمند می گذاشت، با عدالتی بی طرفانه که تنها در نیروهای طبیعت یافت می شود.



لایه‌های تمدن در خاورمیانه و مصر

فراز و فرود مصر

ما در آمریکا اغلب می‌شنویم که می‌گویند «تمدن همیشه به سوی غرب حرکت می‌کند». گذشته تاریخی این طرز فکر آن است که نخستین پیشگامان کشف آمریکا تمام اقیانوس آتلانتیک را درنوردیدند و در سواحل شرقی آمریکا یعنی «نیو انگلند» (انگلستان نو) و «نیو ندرلند» (هلند نو) مسکون شدند. اما نوادگان آنها به این هم بسنده نکردند. آنها باز به سوی غرب، به سوی اقیانوس آرام حرکت کرده و بالاخره در مناطق غربی ایالات متحده و از جمله کالیفرنیا ساکن شدند. آنها می‌خواستند اقیانوس آرام را به مهم‌ترین دریای همه قرن‌ها تبدیل کنند.

واقعیت این است که «تمدن» هرگز در یک نقطه ایست نمی‌کند. تمدن همیشه به سوی نقطه‌ای، محلی و یا منطقه‌ای در حال حرکت است، اما مطمئناً همیشه به سوی غرب حرکت نمی‌کند. بعضاً رو به سوی خاور و یا جنوب می‌گذارد و اغلب روی نقشه اینطرف و آنطرف حرکت می‌کند، اما به هر تقدیر متوقف نمی‌شود. ظاهراً «تمدن» می‌خواهد بگوید «خوب، من این مردم به‌خصوص را مدت معینی همراهی کردم، حالا دیگر بس است!» بعد کتاب‌ها و علم و هنر و موسیقی‌اش را هم برمی‌دارد و در جستجوی سرزمین‌های نو به راه می‌افتد. اما هیچ‌کس نمی‌داند که ایستگاه و یا «منزل» بعدی تمدن کجاست و شاید هم همین نامعینی باعث می‌شود که زندگی این قدر جالب باشد.

در مورد مصر باستان، تمدن در امتداد رودخانه نیل رو به سوی هم جنوب و هم شمال

گذاشت. پیش از همه چیز، آنگونه که قبلاً هم گفتم، اقوام و انسان‌های گوناگونی از سرتاسر آفریقا و غرب آسیا به وادی‌های مصر کوچیده و در این سرزمین‌ها مسکون شدند. آنگاه آنها روستاها و آبادی‌های کوچکی ساختند و حاکمیت یک فرمانده کل بنام «فرعون» را پذیرفتند که پایتختش در شهر ممفیس در شمال مصر قرار داشت.

پس از چند هزار سال حاکمان این دودمان باستانی، ضعیف و از ادامه وظایف حاکمیت ناتوان گشتند. دودمان نوی از شهر «تبی» که آن هم نزدیک به رودخانه نیل بود و از شهر ممفیس پانصد کیلو متر به سوی جنوب قرار داشت، تلاش نمود که حاکمیت خود را بر سرتاسر جلگه نیل برقرار کند. آنها در سال ۲۴۰۰ پیش از میلاد موفق به این کار شدند^۱.

این بار آنها همچون حاکمین شمال و جنوب مصر تصمیم گرفتند که باقیمانده دنیا را نیز تصرف کنند. آنها ابتدا کوشش کردند سرچشمه رودخانه نیل را در سمت جنوب بیابند. اگر چه به آن موفق نشدند، اما حبشه سیاه را فتح نمودند. آنگاه آنان از صحرای سینا گذشته و سوریه را تصرف نمودند و واهمه در دل بابلیان و آشوریان افکندند. مالکیت بر این ولایت‌های حاشیه، امنیت مصر را تامین کرد. با این ترتیب آنها امکان یافتند که سرتاسر سواحل و دره‌های نیل را به موطن آباد هر شخص و قومی تبدیل کنند که به آنجا میامد و ساکن می‌شد.

آنها حوض‌ها و سدهای بسیاری ساختند و در ضمن آب انبار عظیمی پر از آب نیل درست کردند که می‌توانست در صورت خشکسالی‌های طولانی مدت، نیاز آب مردم را برآورده کند. آنها مردم را به مطالعه ریاضیات و ستاره‌شناسی تشویق نمودند تا زمان سیل و توفان نیل را حساب کنند. از آنجا که برای این کار محاسبه زمان لازم بود، آنها ۳۶۵ روز را یک سال نامیدند و آن را به دوازده ماه تقسیم نمودند.

برخلاف سنت همیشگی مصریان باستان که از هرچیزی که خارجی باشد دوری می‌جستند، آنها در شهرها و بندرهای مصر به تبادل کالاهای مصری در مقابل محصولات خارجی که از نقاط دیگر جهان به مصر آورده شده بود، اجازه دادند.

آنها با یونانیان جزیره کرت و قبایل سامی آسیای غربی وارد تجارت شدند و از هندوستان انواع و اقسام ادویه و از چین طلا و ابریشم وارد نمودند.

اما همه موسسه‌های انسان-ساخته تابع قوانین معین فراز و فرود هستند و هیچ دولت و یا دودمان حاکمیت از این قانون مستثنی نیست. پس از چهارصد سال پیشرفت و شکوفایی، این پادشاهان قدرتمند دچار خستگی و ضعف شدند. حاکمین قدرتمند

۱. در ایران، این، همزمان با دولت عیلامیان است و هنوز هزار سال و یا بیشتر به کوچ قبایل آریایی به فلات ایران مانده است، -م.

امپراتوری مصر بجای اینکه سوار شتری شده، در راس لشکر خود قرار بگیرند، ترجیح دادند که در درون قصرهای خود مانده و به نغمه‌های چنگ و نی گوش کنند.

روزی به شهر «تبای» خبر رسید که اسب سواران قبایل بدوی شرق، از صحرای سینا به مرزهای کشور دست اندازی می‌کنند. لشکری به آنجا فرستادند تا مهاجمین را پس راند. لشکر نامبرده وارد صحرا شد. قبایل مهاجم آنان را تا آخرین نفرشان کشتند و آنگاه با همه وسایل خانگی و احشامشان رو به سوی رودخانه نیل گذاشتند.

لشکر دیگری برای دفع مهاجمین فرستاده شد. این بار شکست مصریان فاجعه بار بود و دروازه‌های تمام جلگه رود نیل به روی مهاجمین باز شد. آنها اسب‌های بادپا میراندند و از تیر و کمان کار می‌گرفتند. در مدتی کوتاه آنها تبدیل به فرمانروایان جدید سرتاسر کشور شدند. آنها به مدت پنج قرن بر مصر حکمرانی کردند و پایتخت قدیم کشور را به دلتای نیل کوچاندند.

آنان نسبت به دهقانان مصری ستمگری نمودند.

آنان با مردان با خشونت رفتار کردند، کوکان را کشتند و به خدایان باستانی مصر توهین نمودند. آنها از شهرها خوششان نمی‌آمد. از این رو آنها همراه با گله هایشان در در دشت‌ها ماندند و مصریان به آنها لقب «هیکسوس» یعنی «فرمانروایان بیگانه» دادند. در نهایت حاکمیت آنها غیر قابل تحمل شد.

خانواده‌ای اشرافی از شهر «تبای» در راس انقلابی ملی برای دفع اشغالگران قرار گرفت. نبردی سخت روی داد، اما مصریان پیروز شدند. هیکسوس‌ها از کشور بیرون ریخته شدند و به صحرای سینا بازگشتند، به همانجا که از آنجا آمده بودند. این، زنگ خطری برای مردم مصر بود. پانصد سال بردگی آنها به خارجیان، تجربه دردناکی بود. چنین چیزی نمی‌بایست بار دیگر اتفاق بیافتد. مرزهای وطن می‌بایست طوری سخت و محکم باشند که هیچکس نتواند به این خاک مقدس حمله کند.

پادشاه جدیدی از شهر تبای بنام «تتموسیس» به آسیا حمله برد و بدون توقف تا میانرودان یعنی عراق کنونی پیش رفت. او گاوهای خود را در سواحل رود فرات چراند، تا جاییکه هم بابل و هم نینوا، پایتخت بعدی آشور، از شنیدن نام او وحشتزده می‌شدند. او به هر جا که رفت، دژهای مستحکمی ایجاد نمود که بوسیله راه‌هایی عالی به همدیگر پیوسته بودند. تتموسیس پس از بنیاد چنین سد عظیمی در برابر تجاوزهای آینده، به مصر بازگشت و در آنجا درگذشت. اما دختر او، «هاتشپسوت» اقدامات خوب پدر را ادامه داد. او معبدهایی را که هیکسوس‌ها ویران کرده بودند از نو ساخت و دولت نوری را ایجاد نمود که در آن سربازان و تاجرها در راه هدفی مشترک همکاری می‌کردند. این دولت جدید که

آن را «امپراتوری نو» میخواندند، سیصد سال یعنی از ۱۶۰۰ تا ۱۳۰۰ پ.م. پابرجا بود^۱. اما دولت‌هایی که اساساً متکی به ارتش و عملیات نظامی هستند، هرگز عمری طولانی ندارند. دولت هرچقدر بزرگتر باشد، مردان بیشتری برای دفاع از آن لازم خواهد بود و این به معنای آن است که شمار کسانی که در خانه میمانند، روی زمین کشاورزی کارمی‌کنند و یا با تجارت مشغول میشوند، کمتر خواهد بود. اینجا هم در عرض چند سال، دولت، یعنی سرکشور مصر بر بدن آن سنگینی کرد. ارتشی که قرار بود کشور را در مقابل تجاوز خارجی پاسداری کند، آن را به قهقرا کشاند، چرا که دیگر اکثر مردان در ارتش بودند و اکثر پول‌ها صرف ارتش می‌شد.

اقوام بدوی آسیا بطور پی در پی به حصارها و باروهای مصر حمله ور می‌شدند. این حصارها ثروت تمام دنیای متمدن را که مصر اندوخته بود، محافظت می‌نمود. در آغاز، پادگان‌های نظامی مصر توانستند ایستادگی کنند.

اما زمانی فرارسید که در میانرودان دوردست امپراتوری نظام نوی پا به میدان نهاد که آشور نامیده می‌شد. این دولت به فکر هنر و یا علم نبود، فقط به خوبی می‌جنگید. آشورها به مصریان هجوم آوردند و آنها را شکست دادند. بیش از بیست سال سرزمین رودخانه نیل زیر حاکمیت آشور بود. برای مصر، این، آغاز پایش به شمار می‌رفت.

چند بار مردم توانستند برای دوره‌های کوتاهی استقلال خود را باز بدست آورند. ولیکن آنها تباری باستانی بودند و از قرن‌ها کار و تلاش خسته شده بودند.

زمان آن فرارسیده بود که آنها صحنه تاریخ را ترک کنند و همچون متمدن‌ترین ملت، رهبری دنیای متمدن را به دیگران تسلیم نمایند.

در شهرهایی که در دهانه رود نیل قرار داشتند، فوج-فوج تاجران یونانی دیده می‌شدند.

پایتخت نوینی در «سایس» واقع در دلتای نیل ساخته شد و مصر به دولتی صرفاً تجارتی بین آسیای غربی و اروپای شرقی تبدیل گشت.

پس از یونانی‌ها ایرانیان آمدند و همه آفریقای شمالی را تصرف نمودند^۲.

پس از دو قرن، اسکندر بزرگ سرزمین باستانی فرعون‌ها را به یکی از ایالت‌های یونان تبدیل نمود. هنگامی که او درگذشت، امپراتوری او میان سرلشکرهاش تقسیم گردید. سلطنت مصر و حبشه نصیب یکی از فرماندهان اسکندر بنام «بطلمیوس» (پتولمی یکم)

۱. در جنوب و جنوب-غرب ایران کنونی، حاکمیت دولت عیلام ادامه داشت و به تاسیس دولت ماد هنوز چهارصد-پانصد سال مانده بود، م.

۲. در ایران، دوره هخامنشیان حاکم است، -م.

گشت^۱.

دودمان بطليموس، مصری شد و دويست سال در مصر حکومت نمود. سی سال مانده به میلاد مسیح، «کلئوپاترا»، آخرین عضو دودمان بطليموس خودکشی را به تسلیم به فرمانده پیروزمند ارتش روم، «اوکتاویانوس» ترجیح داد. تمام شد. مصر به بخشی از امپراتوری روم تبدیل گشت و برای همیشه استقلال دولتی خود را از دست داد.

۱. در ایران، این، دوره سلوکیان است. منطقه آتروپاتن یعنی آذربایجان و کردستان کنونی مستقل ماند، -م.

میانرودان، سرزمینی میان دو رود

حالا دستان را بدهید تا برویم بالای بلندترین هرم و یا «پیرامید» دنیا. بلندی سختی است و بالا رفتن از آن سخت تر. این صخره‌های گرانیت که می‌بینید در ساختمان این «کوه‌های مصنوعی» ساخته شده، روزی روزگاری روکش و جلای زیبایی داشته، اما طی این همه سال هم ساییده شده و هم در زمان امپراتوری روم بسیاری‌ها آمده و این سنگ‌ها را دزدیده و در ساختمان بناهای نو بکار برده‌اند. یک بُز هم اگر بخواهد از این پیرامیدها بالا برود، دچار مشکلات خواهد شد، اما با کمک همین بچه‌های بومی می‌شود به زحمت هم که شده خودمان را بالا بکشیم، آن بالا بنشینیم و به فصل بعدی تاریخ بشر فکر کنیم.

اگر چشمانی به تیزی یک عقاب داشته باشید، در فاصله‌ای بسیار دور، آن سوی شن‌های زرد رنگ و صحرای پهناور که نیل از وسطش گذشته و خود را به دریا میزند، چیزی درخشان و سبز خواهید دید.

این، دره‌ای است میان دو رودخانه در عراق کنونی.

این، مهم‌ترین نقطهٔ دنیای باستان است. این همان «پَرَدیس» و یا بهشت دنیای باستان، همان میانرودان، به عربی «بین النهرین» و همان «پارادیس» به معنای بهشت است که در «عهد عتیق» از آن یاد شده است.

این همان سرزمین باستانی سحر و جادوست که یونانیان «مِسوپوتامیا» نامیده‌اند.

«مسوس» به یونانی یعنی «میان» و یا «بین دو چیز» و «پتوموس» یعنی رودخانه. (به واژه «هیپو-پوتاموس» فکر کنید، یعنی «اسب آبی» که از دو اسم یونانی «هیپوس» و یا اسب و پوتا و یا «پوتاموس» یعنی رودخانه ترکیب یافته است. یعنی اینکه «میانرودان» معنی «سرزمین میان رودخانه‌ها» میدهد. دو رودی که اینجا از آن سخن میرود، یکی فرات است که به بابلی «پوراتو» می‌نامیدند و دجله که نامش در بابلی «دکلات» بود.

شما هر دو رودخانه را می‌توانید به راحتی روی نقشه در عراق کنونی بیابید. سرچشمه آنها کوه‌های پوشیده از برف «توروس» در آناتولی شرقی است.^۱ این رو رود آنگاه از عراق گذشته و به آب‌های گل آلود خلیج فارس می‌ریزند. خلیج فارس هم به نوعی ادامه اقیانوس هند است. اما این دو رود پیش از آنکه به این خلیج بریزند، دو وظیفه مهم و مفید را بجا می‌آورند. آنها چنان نقطه‌ای از منطقه آسیای غربی را بارور و حاصلخیز می‌نمایند که در غیر این صورت بسیار خشک و کم محصول می‌بود.

این واقعیت هم کافی است تا شما درک کنید که چرا میانرودان در نظر مردم کوهستان‌های شمال و همچنین صحراهای جنوب اینهمه محبوب و مهم بوده است. روشن است که همه موجودات زنده می‌خواهند راحت زندگی کنند. گربه‌ای که زیر باران مانده، حتماً دنبال پناهگاهی می‌گردد که خیس نشود. وقتی هوا سرد است، سگ خانه می‌آید و نزدیک بخاری دراز میکشد. هنگامی که یک قسمت دریا از بخش دیگرش شورتر و یا حتی کم نمک‌تر شود، فوج ماهی‌های کوچک به بخش‌های دیگر دریا سرازیر میشوند. بسیاری از پرندگان یک بار در سال به طور منظم از نقطه‌ای به نقطه دیگر دنیا کوچ می‌کنند. وقتی هوای سرد شروع می‌شود، غازهای وحشی کوچ می‌کنند و وقتی اولین پرستوها را می‌بینیم، می‌فهمیم که به زودی شاهد گرمای تابستان خواهیم شد. این یک قاعده است و انسان هم خارج از این قاعده نیست. انسان هم هوای ملایم و گرم را به بادهای سرد ترجیح میدهد. اگر کسی حق انتخاب میان یک شام مفصل و یک تکه نان خشک را داشته باشد، البته شام مفصل را ترجیح خواهد داد. طبیعی است که هرکس اگر مجبور شود، ناچار به زندگی در وسط صحرا و یا زیر برف و یخبندان قطب تن خواهد داد. اما اگر جای قابل قبول‌تری به او پیشنهاد کنید، البته او این پیشنهاد را بی‌درنگ خواهد پذیرفت. این آرزوی

۱. نویسنده کتاب «انسان باستان» هندریک وان لون در اینجا با به دوره «تیرگران بزرگ» پادشاه ارمنستان بزرگ اشاره می‌کند و یا به اشتباه کوه‌های «توروس» را «واقع در ارمنستان» می‌نامد. کوه‌های توروس که در آناتولی شرقی قرار دارند و سرچشمه دو رود فرات و دجله هستند، دستکم در هزار سال گذشته، یعنی از دوره کوچ و حکومت سلجوقیان به روم شرقی، در حیطه دولت‌های ترک و پیش از آن بطور متناوب زیر حاکمیت بیزانس (روم شرقی)، امپراتوری روم، ایران ساسانی، پادشاهی ارمنستان و پیش از آن، دولت هخامنشی ایران بود. برای پرهیز از یادآوری تابعیت سیاسی در حال تغییر این منطقه که امروزه نیز بخشی از ترکیه است، ذکر تعبیر جغرافیایی «آناتولی شرقی» درست‌تر به نظر می‌رسد.

بهبود بخشیدن شرایط زندگی که در واقع آرزوی افزایش راحتی و کاهش سختی است، از نگاه پیشرفت دنیا چیز خوب و مفیدی بوده است.

این باعث شده که مردمان اروپا به انتهای قاره‌های مختلف که پای کس دیگری بدانجا نرسیده بود، بروند.

همین انگیزه است که باعث شده در کشور خودمان آمریکا کوه‌ها و دشت‌ها مسکون شوند.

همین انگیزه باعث شده که میلیون‌ها نفر به صورتی خستگی ناپذیر از شرق به غرب و از جنوب به شمال کوچ کنند تا بالاخره بهترین آب و هوا و شرایط مناسب برای زندگی خود را بیابند.

همین غریزه که باعث می‌شود موجودات زنده تلاش کنند تا با کمترین کار و زحمت بیشترین مقدار ممکن راحتی را بدست آورند، آن انسان‌های دوران باستان را که در سرمای غیرقابل تحمل کوه‌ها و یا حرارت سوزان صحراها می‌زیستند به یافتن جایی برای یک زندگی راحت و مناسب در میانرودان واداشته است.

همین انگیزه آنها را وادار کرده است که برای تصاحب این «بهشت روی زمین» با همدیگر نبرد کنند.

همین انگیزه باعث شده که آنها برترین توان خلاقیت خود را بکار ببندازند و بالاترین جسارت دفاع از خانه و مزرعه و زنان و کودکان خود را در مقابل نوآمدگانی نشان دهند که قرن‌های پیاپی رویای زندگی راحت‌تر در این نقطه دنیا را در سر پرورانده بودند.

این رقابت پیوسته سرچشمه مبارزه‌ای بی‌پایان بین دو گروه از اقوام و قبایلی بوده است: بین اقوامی که پیش‌تر به این سرزمین‌ها آمده و مسکون شده بودند و اقوامی که مدتی دیرتر سر رسیدند و تلاش کردند که سهمی از این سرزمین بدست آورند.

آنها که ضعیف بودند و آنها که دارای نیروی چندانی نبودند، شانس موفقیت زیادی نداشتند.

تنها هوشمندترین و پیگیرترین آنان موفق شدند. این هم نشان می‌دهد که چرا میانرودان، سرزمین انسان‌هایی شد که توانستند چنان تمدنی را بسازند، تمدنی که راهگشای همه نسل‌های بعدی بشر شد.



سنگ‌نوشته‌های بیستون

میخی نویسان پارس و سومر

تقریباً ۵۵۰ سال پیش، در سال ۱۴۷۲، یعنی مدت کوتاهی پیش از کشف آمریکا بدست کریستف کلمب، یک ونیزی بنام «جوزافات باربارو» هنگام سفر در ایران، در تپه‌های نزدیک به شیراز شاهد چیزی شد که برایش بسیار حیرت انگیز بود. این تپه‌ها پوشیده از عبادتگاه‌های باستانی بود که صخره سنگ‌های کوه‌ها را تراشیده در داخلشان ساخته بودند. عبادت کنندگان باستان قرن‌ها پیش، از صفحه روزگار ناپدید شده بودند و عبادتگاه‌ها در وضع خراب و پریشانی قرار داشتند. اما «باربارو» بر سینه دیوارهای این عبادتگاه‌ها نوشته‌هایی یافت که با خطی بسیار عجیب نوشته شده بودند، گویی کسی با چیزی فلزی و نوک تیز این نوشته‌ها را روی سنگ حک کرده بود.

کسی هنوز نمیدانست، اما اینها باقیمانده‌های تخت جمشید از دوره هخامنشیان ایران

بود.

هنگامیکه «باربارو» به موطن خود ونیز برگشت، دیده‌های خود را به همشهریان‌ش تعریف نمود. اما در آن هفته‌ها و ماه‌ها، ترک‌های عثمانی اروپا را تهدید به اشغال می‌کردند و در باختر زمین کسی وقت و حوصله اندیشیدن به خط و الفبایی نو و ناآشنا در گوشه‌ای از آسیای غربی را نداشت. از این رو سنگ‌نوشته‌های ایرانی به‌زودی به فراموشی سپرده شد. پس از دو و نیم قرن، این بار یک رومی جوان و اشرافی بنام «پیترو دلا واله» به دیدن همان تپه‌هایی به شیراز آمد که «باربارو» دویست و پنجاه سال پیش از آن دیده بود. او نیز

از مشاهده سنگنوشته‌های عجیب و غریب روی دیوار ویرانه‌های باستان در نزدیکی شیراز دچار شگفتی شده، از آنجایی که جوانی صبور و کارکن بود، با دقت و حوصله تصویر همه این نوشته‌ها را کشیده و همراه با یادداشت‌هایی در باره سفر خود، به یکی از دوستانش بنام «دکتر شیپانو» در شهر ناپل فرستاد. شیپانو پزشک بود، اما درکنار پیشه اصلی اش، شوق و ذوق بسیاری به دانش‌های دیگر نیز داشت.

شیپانو این تصویرهای کوچک و جالب را نسخه برداری کرده، موضوع را با آشنایان دانشمند خود در میان گذاشت. متأسفانه سر اروپا باز به مشکلات دیگری بند بود. جنگ‌های وحشتناکی بین مسیحیان پروتستان و کاتولیک درگرفته بود و مردم شدیداً مشغول کشتن کسانی بودند که اعتقادات مذهبی دیگری داشتند. یک سده دیگر باید سپری می‌شد تا اینکه بررسی خط «میخ مانند» سنگنوشته‌ها به صورتی جدی آغاز می‌شد.

قرن هجدهم دوره انسان‌هایی بود که ذهنی فعال و جستجوگر داشتند و از معماهای علمی خوششان می‌آمد. از این جهت هنگامیکه پادشاه دانمارک فردریک پنجم اعلام کرد که در جستجوی مردانی است که حاضر باشند برای یک سفر علمی و پژوهشی به آسیای غربی بروند، بسیاری اظهار آمادگی به این مسافرت نمودند. سفر پژوهشی نامبرده که در سال ۱۷۶۱ از کپنهاگ شروع شد، شش سال طول کشید. در طول این سفر، به جز یک نفر، همه شرکت‌کنندگان این سفر پژوهشی درگذشتند. نام آن یک نفر «کارستن نیب آور» بود. او که همچون دهقانی آلمانی به دنیا آمده بود، به کار نقشه برداری مشغول بود و قدرت تحملش به سختی‌ها از توان استادانی که همه عمرشان را در میان کتاب‌های کتابخانه‌ها صرف کرده بودند، بیشتر بود.

این جناب «نیب آور» مرد جوانی بود که شایسته قدردانی است. او تنهای تنها به سفر ادامه داد تا اینکه به ویرانه‌های تخت جمشید و یا به یونانی «پرسپولیس» رسید. در اینجا او یک ماه تمام مشغول نسخه برداری دقیق از همه سنگنوشته‌های روی دیوارهای قصرها و عبادتگاه‌های باستانی و ویران بود. پس از بازگشت به دانمارک، «نیب آور» با چاپ کشفیات خود، آن را در اختیار جامعه دانشمندان گذاشت و خود نیز بطور جدی کوشش کرد که این نوشته‌های عجیب و غریب را رمزگشایی نماید. او موفق نشد.

اما اگر ما درک کنیم که «نیب آور» برای گشودن این گره، ناچار به حل چه مشکلات بزرگی بود، هیچ هم شگفت زده نخواهیم شد.

در فصل مصر باستان همین کتاب هم گفته بودیم: «شامپولئون» فرانسوی رمزگشایی خط هیروگلیف مصر باستان را با کشف معنای تصاویر کوچکی شروع کرده بود.

اما در نوشته‌های تخت جمشید هیچگونه تصویری موجود نبود.

این نوشته‌ها همگی عبارت از انواع مختلفی از چیزی شبیه یک میخ بودند که بطور بی‌پایانی کنار همدیگر چیده شده بودند، چیزی که برای چشمان اروپاییان قرن هجدهم مطلقاً ناآشنا بود.

امروزه که این معما دیگر حل شده، ما می‌دانیم که اصل نخستین نوشتار سومرها (یا همان «شومرها») در میانرودان (بین النهرین، در عراق کنونی) خطی «تصویر-بنیاد» بود، کم و بیش مانند خط مصریان باستان. اما سومرها اولین قومی بودند که خط «تصویر-بنیاد» خود را تبدیل به خط «میخی» نمودند که در آن هر «حرف» به یک میخ میماند و یک آوا و یا هجا را نمایندگی می‌کرد.

مصریان باستان گیاه «پاپیروس» و یا «نی مردابی» را کشف کرده از آن نوعی از کاغذهای ابتدایی بنام «پاپیروس» را ساخته و با این ترتیب تصویرهای زبان خود را روی سطح نرمی کشیده بودند. اما مردم میانرودان و یا بین النهرین ناچار بودند واژه‌های زبان خود را با آلت نوک تیزی یا روی صخره‌های کوه‌ها و یا لوحه‌ها و خشت‌های نرمتر گلی حکاکی نمایند.

نیازهای زندگی، آنان را ناچار به ساده‌تر کردن تصویرهای اصلی‌شان نمود تا اینکه آنها بیش از پانصد ترکیب حرفی را ایجاد نمودند که متناسب با آن نیازها لازم داشتند. نمونه‌ها:

بگذارید به شما چند نمونه بدهم. در آغاز وقتی می‌خواستند تصویر یک ستاره را روی یک خشت بکشند، چنین نقشی ایجاد می‌شد:



اما پس از مدتی به این نتیجه رسیدند که کشیدن این تصویر بیش از حد پیچیده و زمان‌بر است. با این ترتیب برای مفهوم «ستاره» این تصویر ایجاد شد:



پس از مدتی معنای «بهشت» هم به تصویر «ستاره» افزوده شد. مدتی گذشت و نتیجه

این ترکیب‌ها باز کمی ساده‌تر شد و به این شکل درآمد که از نگاه ما امروزیان حتی معمای پیچیده‌تری هم بود:



به همین ترتیب نوشتار «گاو» از این شکل:  به این شکل درآمد: 

«ماهی» در آغاز این تصویر را داشت:  اما بعد به این صورت درآمد: 

«آفتاب» ابتدا یک دایره ساده و معمولی بود، ولی به زودی به این شکل درآمد: 

شاید هم اگر ما امروز خط میخی سومری را به کار می‌بردیم، نوشتار این تصویر «دوچرخه» را از این تصویر:  به این تصویر تبدیل می‌کردیم: 

متوجه هستید که در آغاز گمانه زنی، معنای این تصویرها چقدر مشکل بود. اما زحمت‌های صبورانه یک مدیر مدرسه آلمانی بنام «گروته فند» بالاخره نتیجه داد. سی سال پس از نخستین انتشار متن‌های «نیب آور» و سه قرن پس از کشف نخستین آثار تصویری میخی، چهار حرف رمزگشایی شد.

این چهار «نشانه» و یا «حرف» عبارت بودند از «د»، «آ»، «ر» و همچنین «ش» که البته وابسته به محاسبه باصداها و بیصداها می‌توان آن را عبارت از هفت حرف نیز شمرد. به کمک این حرف‌ها نام پادشاه «دا-آ-را-یا-وا-او-ش» نوشته می‌شد که همان «داریوش» ایرانی است و غربی‌ها به آن «دارئوس» می‌گویند.

تصویر سنگنوشته داریوش در بیستون با هفت «حرف» نخست «داریوش» در زیر:



بعد چیزی رخ داد که تنها می‌توانست پیش از دوره سیم‌های تلگراف و کشتی‌های بخاری پستی اتفاق بیافتد، یعنی قبل از آنکه تمام دنیا تبدیل به یک شهر کلان شود. زمانی که استادان صبور اروپایی در روشنایی شمع‌های شبانه خود کوشش به حل

معمای مربوط به خط جدید آسیایی می‌کردند، هنری راولینسون جوان، دانشجوی دانشکده نظامی در نزد «شرکت بریتانیایی هند شرقی» بود.

او از اوقات فراغتش برای آموزش زبان فارسی کار می‌گرفت. هنگامی که پادشاه ایران از حکومت بریتانیا درخواست کرد که برای تقویت ارتش ایران چند افسر بریتانیایی را به ایران بفرستد، راولینسون به تهران اعزام شد. او به چهار گوشه ایران سفر نمود و روزی نیز از دهکده «بیستون» در دامنه کوه‌های زاگرس واقع در استان کرمانشاه ایران دیدن نمود. ایرانیان دوره باستان آن را «باگیستانا» به معنای «جایگاه خدایان» می‌نامیدند که در منابع یونانی همچون «باگیستانون» قید شده است.

صدها سال پیش شاهراهی که میانرودان را به ایران یعنی موطن نخست ایرانیان وصل می‌کرد، از همین دهکده می‌گذشت. در همین دوره‌ها بود که داریوش، پادشاه ایران، تصمیم گرفت که از پهنه صخره سنگ‌های بلند این کوه‌ها برای ثبت عظمت و قدرت پادشاهی خود برای جهانیان استفاده نماید.

او دستور داد بر سینه همین صخره‌ها شرح کارهای پرافتخارش را حکاکی کنند. سنگ‌نوشته نامبرده به زبان‌های پارسی، بابلی و همچنین به زبان عیلامی رایج در شهر شوش باستان نوشته شده است. برای کسانی هم که قادر به خواندن هیچ زبانی نبودند، تصویرهایی مانند شکل خود پادشاه ایران حکاکی شده بود که پایش را روی بدن «گئومات» گذاشته بود، مَنع فریبکاری که می‌خواست تاج و تخت را از پادشاهان برحق بدزدد. در آن مجسمه تعدادی از هواخواهان و همدستان گئومات هم پشت سر داریوش دیده می‌شوند که دستهایشان بسته است و در انتظار همان سرنوشت گئومات هستند.

در این سنگ‌نوشته که عبارت از حدوداً هزار سطر به خط میخی است، داریوش از فتوحات خود سخن می‌گوید.

این سنگ‌نوشته چند صد متر بالاتر از زمین قرار داشت اما راولینسون با وجود خطر جانی، از کوه و صخره‌ها بالا رفت و تمام متن را دقیقاً نسخه برداری نمود. کشف سنگ‌نوشته بیستون اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت و به‌زودی شهرتش به درجه سنگ «روستای مصر» رسید. راولینسون افتخار رمزگشایی خط میخی را با «گروته فند» تقسیم نمود.

مدیر مدرسه آلمانی و افسر بریتانیایی هرگز یکدیگر را ندیده و حتی نام همدیگر را نشنیده بودند. با اینهمه، آنها مانند همه دانشمندان خوب جهان، هردو برای یک هدف علمی کوشش‌های مشترکی نمودند و در واقع با همدیگر همکاری کردند. نسخه‌هایی که آنها از سنگ‌نوشته بیستون برداشته بودند، به‌زودی در بسیاری کشورها باز نشر شد. تا

میان‌های سده نوزدهم بیشتر رازهای خط میخی آشکار شده بود. این خط در زبان‌های اروپایی «کیونی فرم» نامیده می‌شود که اصلش از یونانی است و معنای «شکل میخ» میدهد، چرا که حرف‌های این خط که هر کدام نشانگر یک آوا و یا هجا هستند، شکل یک میخ را دارند.

سنگ‌نوشته‌های ایرانی تخت جمشید و بیستون که شامل زبان پارسی باستان هم بود، رمز گشایی شده بودند. آنها مربوط به پانصد و اندی سال پیش از میلاد، یعنی حدوداً ۲۵۰۰ سال پیش بودند.

خط میخی ایران ویژگی‌های خود را داشت. اما ایرانیان مخترع اصلی این خط نبودند. نخستین قومی که این خط را اختراع نمود، نه ایرانیان، بلکه سومرها بودند، اما هنوز انسان‌ها در باره سومرها و زبان آنها چیز چندانی نمی‌دانستند.

سومرها و یا «شومرها» مردمانی غیر سامی بودند که ۶۵۰۰ تا ۴۰۰۰ سال پیش در جنوب میانرودان یعنی نیمه جنوبی عراق کنونی می‌زیستند. آنها سرزمین خود را «کنگی» یعنی «کشور نیزارها» می‌نامیدند. این هم نشان میدهد که سومرها بین مرداب‌های میان دو رود دجله و فرات می‌زیستند.

ولی اصل سومرها از این ناحیه عراق نبود. آنها در دورانی از آن هم باستانی تردد کوهستان‌های آسیای غربی زندگی می‌کردند، اما جاذبه مزرعه‌های حاصلخیز، سومرها را از بلندی‌ها به وادی‌های میانرودان کشانده بود. آنها در این رهگذر برخی عادات‌ها و باورهای خود را نیز با خود به همراه آورده و حفظ کرده بودند. یکی از این رهاوردها از نگاه صحبت کنونی ما به ویژه جالب است.

سومرها هنگام زندگی در کوهستان‌های آسیای غربی معبد‌ها و قربانگاه‌های خود را بر فراز بلندی‌ها و صخره سنگ‌ها می‌ساختند و در آنجا به خدایان خود عبادت می‌نمودند. اما در میهن نوی سومرها چنین صخره سنگ‌ها وجود نداشت و آنها در این سرزمین نو نمی‌توانستند عبادتگاه‌های خود را به سبک قدیم بسازند. آنها هیچ هم از این وضع خشنود نبودند.

همه اقوام آسیایی به عادات و سنن خود احترام عمیقی قائل هستند و سنت سومری لازم می‌شمرده که عبادتگاه و قربانگاه سومرها از صدها متر دورتر هم به چشم بخورد.

سومرها برای حل این مشکل و راضی نگه داشتن خدایان پدران‌شان، برج‌های کم ارتفاعی ساختند که یادآور تپه‌های سرزمین سابق آنها بود. آنها بر فراز هریک از این برج‌ها نیز به پاس خدایان باستانی خود آتش‌های مقدس می‌افروختند.

قرن‌ها پس از آنکه آخرین سومرها در گذشته بودند، یهودیانی که به دیدن شهر «باب-

ایللی» (همان بابل باستانی) رفتند، تحت تاثیر تماشای برج‌های عجیب و غریبی قرار گرفتند که در میان مزرعه‌های سرسبز میانرودان سر بلند کرده بودند. «برج بابل» معروف که حتی در «عهد عتیق» نیز به آن اشاره می‌شود، چیزی نیست جز ویرانه یک تپه مصنوعی که سومرهای مومن قرن‌ها پیش ساخته بودند.

سومرها با ساختن پلکان آشنا نبودند.

آنها برای انتقال انسان‌ها از پایین به بالا، راه‌هایی مارپیچی در گرداگرد این برج‌ها می‌ساختند.

در اوایل قرن بیستم طرح یک ایستگاه نو راه آهن برای شهر نیو یورک ریخته می‌شد که بتوان در آن واحد هزاران مسافر را از طبقه پایین ایستگاه به طبقه‌های بالا و برعکس منتقل نمود.

مهندسين این طرح نمی‌خواستند از پلکان استفاده کنند. آنها هراس داشتند که هنگام شلوغی و دوندگی‌های ساعت‌های کاری، ممکن است حوادث و حتی فاجعه‌های ناگواری رخ دهد. از این جهت آنها اندیشه راه‌های مارپیچی را از برج‌های سومری به عاریت گرفتند که شامل معماری ایستگاه نو راه آهن شهر نیویورک گردید.

بابل مرکز دولت‌های سومر، سپس آشور، بعد اکد و بابل، آشور و بابل نو و بالاخره دولت ماد بود. امروزه باقیمانده تمدن، معماری و برج‌های بابل در نزدیکی شهر حله در عراق کنونی، بین بغداد و بصره قرار دارد.



هامورابی و قانون هایش

آشور و بابل: دیگ بزرگ آمیزش سامی

ما معمولاً آمریکا را نوعی «دیگ آمیزش قومی» اقوام و طوایف دنیا می‌نامیم، نوعی دیگ آش شله قلمکار. منظور ما از کاربرد این تعبیر آن است که اقوام، تبارها و طایفه‌های بسیاری که در سرزمین‌های اصلی خود شرایط مناسبی برای زندگی نداشتند، به سواحل آتلانتیک و اقیانوس آرام ایالات متحده رو می‌آوردند تا در اینجا موطن جدید و مناسبی داشته باشند. درست است. میانرودان باستان از ایالات متحده کنونی بسیار کوچکتر بود. اما «هلال حاصلخیز» دیگ آمیزش قومی کاملاً فوق‌العاده‌ای بود که دنیا به خود دیده بود، آمیزشی قومی که دو هزار سال ادامه داشت، در حالیکه هربار قوم جدیدی به این «آش شله قلمکار» می‌پیوست و در آن مستحیل می‌شد.

سرگذشت هر قوم تازه واردی که در طول این مدت به سواحل دجله و یا فرات آمده و کوشش کرده مسکنی برای خود گزیند، فوق‌العاده پر فراز و نشیب و جالب است. ما نمی‌توانیم در اینجا تفصیلات کوچ هر قوم را با همه جزئیات آن توصیف کنیم. بنابراین تنها شرح کوتاهی از ماجراهای آنان را خواهیم داد.

در فصل گذشته از سومرها صحبت کرده بودیم که تاریخ خود را روی سنگ‌ها و گاه لوح‌های سفالین کنده‌اند. در آن بخش هم گفته بودیم که سومرها از تبار سامی نبودند. تا جاییکه می‌دانیم، سومرها اولین تبار کوچنده و یاعشایری بودند که به میانرودان آمدند. اقوامی را که «یکجا نشین» نیستند کوچ نشین یا عشایر یا ایلات مینامند. آنها خانه و کاشانه

ثابتی ندارند، مزرعه‌های غله و یا باغ‌های سبزی و میوه ندارند، بلکه در چادرها زندگی می‌کنند، گوسفند، بز و یا گاو می‌پروراند و در جستجوی چراگاه‌های سرسبز و آب فراوان، دام‌ها و چادرهایشان را برداشته و از سرزمینی به سرزمینی دیگر کوچ می‌کنند.

کلبه‌های گلی و چادرهای آنها برای مدت‌هایی دراز، سینه دشت‌ها را پوشانده بود. آنها جنگجویان زبردستی بودند و مدت‌ها توانستند از پس هر مهاجمی برآیند.

اما چهار هزار سال پیش قومی سامی بنام «اکدها» صحرای عربستان را ترک کرده به میانرودان آمد، سومرها را مغلوب نمود و بر میانرودان حاکم شد. شناخته‌ترین پادشاه این اکدها «سارگون» نام داشت.

سارگون به قوم خویش یاد داد که چگونه زبان سامی خود یعنی «اکدی» را به خط سومری بنویسند که خط قومی بود که سرزمینش را اشغال کرده بودند. او چنان خردمندانه حکومت نمود که به‌زودی فرق‌های بین یکجانشینان اصلی میانرودان یعنی سومرها و مهاجمان یعنی اکدها از بین رفت. آنها به سرعت دوست شدند و با همدیگر در صلح و هماوایی زیستند.

شهرت امپراتوری سارگون به سرعت تمام آسیای غربی را فراگرفت، طوری که به‌زودی اقوام دیگری که داستان موفقیت دولت اکدیان را شنیده بودند نیز خواستند بخت خود را بیازمایند.

این بار قوم نوی از قبایل صحرا به نام «عموری‌ها» سرزمین‌های خود را رها کرده رو به شمال گذاشت.

با این ترتیب ناآرامی یزرگی در میانرودان پیداشد، تا اینکه رئیس قبیله عموری‌ها، کسی بنام «حمورابی» (و یا «حمورابی») در شهر «باب-ایلی» (یعنی «دروازه خدا») مستقر شد و خود را حاکم امپراتوری جدیدی بنام «باب ایلی» اعلام نمود که ما آن را «بابل» مینامیم. این حمورابی که ۲۱ قرن پیش از میلاد مسیح یعنی تقریباً ۴۱۰۰ سال پیش زیسته است، آدم جالبی بود. او بابل را به صورت مهم‌ترین شهر دنیای باستان درآورد. در آنجا کاهن‌های دانشمند قوانینی را که حاکم بزرگ حمورابی شخصاً از «خدای آفتاب» دریافت کرده بود، اجرا می‌نمودند و تاجران حاکم خود را دوست داشتند، چراکه در دولت او با تاجران رفتاری منصفانه و محترمانه می‌کردند.

این مجموعه قوانین شامل حوزه‌های حقوق جزایی، حقوق مدنی و حقوق تجارت می‌شد و بیش از ۲۸۰ ماده داشت. اینجا جای آنهمه جزییات در مورد این قانون‌ها نیست. اگر قرار می‌شد من در اینجا متن کامل این «قانون حمورابی» را ترجمه کنم و بنویسم، حدوداً هفتاد برگ کتاب‌های امروزی می‌شد. اما اگر این امکان می‌بود، می‌توانستم به شما

نشان دهم که این دولت باستانی بابل حتی در مقایسه با بسیاری از دولت‌های معاصر، از بسیاری جهات بهتر مدیریت می‌شد، قانون و آسایش اجتماعی محکم‌تر بود و آزادی اندیشه و سخن نیز در آنجا از بسیاری کشورهای کنونی بیشتر بود.

اما دنیای ما قرار نبود و قرار نیست که پیوسته دنیای مکمل و بی‌عیبی باشد و همیشه همه چیز بهتر و بهتر شود. به‌زودی انبوهی از مردان خشن و بیرحم از کوهستان‌های شمال سرازیر شده نظام نبوغ آمیز حمورابی را برهم زدند.

این مهاجم‌های نو «هیتیت‌ها» بودند. اطلاعات ما در بارهٔ هیتیت‌ها حتی از دانش ما در مورد سومرها هم کمتر است. انجیل از هیتیت‌ها یاد می‌کند. ویرانه‌های تمدن آنان در بسیاری نقاط منطقه یافت شده‌اند. آنها «خط تصویری» و یا هیروگلیف‌های عجیب و غریبی بکار برده‌اند، اما تاکنون کسی نتوانسته این نوشته‌ها را رمزگشایی کند و معنایشان را بفهمد. آنها هنر مدیریت چندانی نداشتند. چند سال حکومت کردند و آنگاه دولتشان منقرض شده، تکه پاره گردید.

آنچه که امروزه از تمام حشمت و عظمت هیتیت‌ها باقی مانده، چیزی نیست جز نامی اسرارانگیز و شهرتی مبتنی بر ویران کردن بسیاری چیزها که مردمان دیگر با رنج و زحمت زیادی ساخته بودند.

آنگاه تهاجم نوی رخ داد که خصلتی کاملاً دیگر داشت.

قوم خشم آلود دیگری از صحرا نشینان که بنام خدای خود «آشور» و یا «آسور» دست به کشتار و غارت می‌زدند، از صحرای عربستان رها شده رو به شمال گذاشتند و تا دامنه‌های کوه‌ها رسیدند. سپس آنها متوجه شرق گشته در سواحل فرات شهری بنام «نینوا» ساختند که ما از طریق یونانیان آن را با نام «نینوه» می‌شناسیم. این نوآمدگان که بطور کلی «آشوریان» نامیده می‌شدند، به‌زودی آغاز به جنگی تدریجی، اما دهشتناک بر علیه همهٔ ساکنان دیگر میانرودان نمودند.

دوازده قرن پیش از میلاد، آنها اولین تلاش‌های خود را برای نابودکردن بابل انجام دادند. اما پس از نخستین پیروزی تحت رهبری پادشاه آشور «تگلات پيله سر»، آنها به ناچار به سرزمین خود در شمال بازگشتند.

پانصد سال بعد آنها دوباره هجوم به بابل را آزمایش کردند. فرمانده ماجراجویی بنام «بولو» تاج و تخت آشور را از آن خود کرد. او با برگزیدن نام تاریخی «تگلات پيله سر» که در میان آشوریان قهرمان ملی شده بود، اعلام کرد که می‌خواهد تمام دنیا را فتح کند. و او براستی هم چنین کرد.

آسیای کوچک، ارمنستان، مصر، عربستان شمالی، ایران غربی و بابل همه تبدیل به

ایالت‌های آشور شدند. این سرزمین‌ها به اداره حاکمان آشوری سپرده شد که مالیات جمع می‌کردند و مردان جوان را مجبور به خدمت در لشکر آشور می‌نمودند. این حاکمان و فرماندهان آشور بخاطر حرص و بیرحمی‌شان مورد نفرت مردم قرار گرفتند.

خوشبختانه امپراتوری آشور مدت زیادی در نقطه اوج خود نماند. این امپراتوری مانند یک کشتی شده بود، با دکل‌ها و بادبان‌های بیشمار، اما بدنه‌ای کوچک. سربازان بیش از حد بودند و کشاورزان کم، ژنرال‌ها بیشمار بودند و تاجران اندک.

پادشاه و اشراف بسیار ثروتمند شدند، اما توده‌ها در بدبختی و فقر بسر می‌برد. کشور آشور حتی یک لحظه نیز روی صلح و آرامش نديد. دولت آشور پیوسته و هرلحظه با کسی و به بهانه‌ای در حال جنگ بود، در حالیکه مردم آن سرزمین‌ها علاقه‌ای به این کشاکش‌ها نداشتند. تا اینکه بخاطر همین جنگ‌های پایان ناپذیر و فرساینده، اکثر سربازان آشور کشته و یا معیوب شدند و دولت آشور ناچار شد اقوام غیر آشور را نیز به ارتش خود بپذیرد. اما این سربازان منفعتی در جنگ برای فرماندهان بیرحم خود که خانه و آشیانه آنان را ویران کرده بودند، نداشتند. به همین جهت، سربازان در جنگ موفقیتی نشان ندادند.

زندگی در مرزهای آشور دیگر همراه با امنیت و آسایش نبود.

اقوام نو و ناشناسی مرتباً به مرزهای شمالی حمله می‌کردند. یکی از آنها «کیمیری‌ها» بودند. اولین بار از کیمیریان در دوره‌ای یاد می‌شود که آنان در دشت‌های پهناور آنسوی کوه‌های شمالی به سر می‌بردند. مورخ یونان باستان، هومر، در شرح سفرهای «ادیسه» که یکی از چهره‌های افسانه‌ای یونان باستان است، می‌گوید سرزمین کیمیری‌ها «برای همیشه محکوم به ظلمت شده بود». آنها تباری از انسان‌های سفید تن بودند و از سوی تبار دیگری از صحرانوردان آسیایی بنام «سکاها» و یا «اسکیت‌ها» از خانه و کاشانه خود رانده شده بودند.

سکاها از اجداد «کوساک‌ها» در روسیه کنونی بودند و حتی در آن دوران مه آلود باستان نیز شهرت آنها به چالاکی در اسب‌سواری بود.

کیمیریان تحت فشار سکاها از اروپا به آسیا گذشته و سرزمین هیتیت‌ها یعنی آناتولی کنونی را تسخیر نمودند. آنگاه آنان کوه‌های آسیای کوچک را ترک کرده به همواری‌های بین دو رود فرات و دجله رو آوردند و در آنجا بین مردم بیچاره و فقیر گشته امپراتوری آشور قتل و غارت بسیاری نمودند.

نینوا، پایتخت آشور، داوطلبان را دعوت نمود که به مقاومت در برابر این تهاجم برخیزند. اما لشکرهای فرسوده آشور به سوی دیگری متوجه شدند، چراکه خبر می‌رسید که خطری جدی‌تر و فوری‌تر در راه است.



ویران شدن نینوا

از سال‌ها پیش از آن، یک قوم کوچک سامی بنام «کلدانی‌ها» در کمال صلح و آرامش در جنوب شرقی هلال حاصلخیز میزیست، در سرزمینی که معروف به «اور» شده بود. همین کلدانی‌ها یکباره و به صورتی غیر چشمداشت دست به اسلحه برده بطور منظم آشور را مورد حمله قرار دادند.

دولت آشور که هرگز حُسن نیت هیچ یک از همسایگان خود را جلب نکرده بود، از هر سو تحت هجوم قرار گرفته بود و راهی جز سقوط و نابودی نداشت. وقتی که نینوا سقوط کرد و این خزینۀ ثروت که در نتیجۀ قرن‌ها غارت ایجاد شده بود، تخریب گردید، در تمام گوشه و کنار آن سرزمین‌ها از خلیج فارس گرفته تا سواحل رود نیل سرور و شادمانی حاکم شد.

هنگامیکه یونانیان چند نسل بعد تا رود فرات آمدند و با مشاهدۀ ویرانه‌های پوشیده با آوار و چوب‌های سوخته، جویای وضع گذشتۀ آن دیار شدند، کسی نمانده بود که به آنها پاسخی بدهد.

مردم به سرعت حتی نام شهری را فراموش کرده بودند که تبدیل به مرکز خشونت و ستم بر آنان شده بود.

از سوی دیگر بابل که با اتباع خود به شکلی کاملاً متفاوت رفتار کرده بود، دوباره به زندگی و رواج گذشتۀ خویش بازگشت. در طول سلطنت دراز مدت پادشاه مدبر بابل، نبوخذنصر، معبد‌های باستانی تعمیر گردید. در مدتی کوتاه، کاخ‌های پهناوری سر بلند کردند. در هر گوشۀ میانرودان کانال‌های آبیاری مزارع و باغ‌ها حفر شد. اما همسایه‌های ستیزه‌گر نیز به شدت تنبیه گردیدند.

مصر تبدیل به یک استان مرزی بی‌اهمیت شد و اورشلیم، پایتخت یهودیان، ویران گردید. کتاب‌های مقدس موسی به بابل برده شد و هزاران یهودی را مجبور کردند همچون گروگان به‌دنبال پادشاه به بابل بروند تا آنان که در فلسطین باقی مانده‌اند رفتار ناشایستی از خود نشان ندهند.

و لیکن بابل تبدیل به یکی از عجایب هفتگانهٔ دنیای باستان گردید. در امتداد ساحل فرات درختکاری شد.

حتی روی دیوارهای متعدد و بلند شهر گل کاشته شد، تا جاییکه پس از چند سال این شهر باستانی چنان منظره‌ای یافته بود که گویا هزار گلستان از فراز بام‌ها به جاده‌های شهر خم شده بودند.

به دنبال آنکه کلدانیان پایتختشان را به نوعی نمایشگاه بین‌المللی تبدیل کردند، دقت و توجه خود را به امور معنوی معطوف نمودند.



شهر کلدانی بابل

آنها مانند اقوام دیگری که اصلشان از صحراست، به احوال ستارگان که راهنمای آنان در شب‌های طولانی شده بودند، علاقه بسیاری داشتند.

آنها آسمان و ستارگان را مطالعه کرده و «گردآسمان» و یا «منطقه البروج» را به دوازده برج تقسیم نمودند و به آنها نام نهادند: برج حمل (قوچ)، برج ثور (گاو نر)، برج سرطان (خرچنگ) و غیره.

آنها نقشه‌هایی از آسمان تهیه کردند، نخستین پنج ستاره را کشف نمودند و به این ستارگان نام‌های خدایان خود را دادند. هنگامیکه رومیان میانرودان را تسخیر نمودند، این نام‌ها را به زبان لاتین ترجمه کردند که ما امروزه در زبان‌های اروپایی هنوز بکار می‌بریم: ژوپیتر (مشتري)، ونوس (زهره)، مارس (مريخ)، مرکوری (عطارد) و ساتورن (زحل).

کلدانی‌ها در ضمن خط فرضی نیمگان و یا استوا را که کره زمین را بین دو نیمکره شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند، به ۳۶۰ درجه، یک روز را به ۲۴ ساعت و یک ساعت را به ۶۰ دقیقه تقسیم نمودند، طوری که انسان مدرن، دیگر لازم ندید این کشف بابلیان باستان را اصلاح و مدرنیزه کند.

کلدانیان ساعت نداشتند، اما زمان را به کمک سایه ساعت آفتابی محاسبه می‌نمودند. آنها در محاسبات دستگاه اعداد پایه ۱۰ و همچنین دستگاه اعداد پایه ۱۲ را یافتند. امروزه ما تنها دستگاه اعداد پایه ۱۰ را بکار می‌بریم. اگر به این موضوع علاقه دارید، از پدرتان بپرسید که دستگاه اعداد پایه ۱۲ چه معنی میدهد. برپایه همین دستگاه است که یک ساعت را ۶۰ دقیقه، یک دقیقه را ۶۰ ثانیه و یک روز را ۲۴ ساعت حساب می‌کنیم و گرنه می‌بایست طبق دستگاه پایه ۱۰ ساعت، در یک شبانه روز ۲۰ ساعت، در یک ساعت ۵۰ دقیقه و در هر دقیقه پنجاه ثانیه می‌داشتیم.

کلدانی‌ها همچنین اولین قومی بودند که مقرر نمودند که بشر به طور منظم نیاز به یک روز استراحت در هفته دارد.

هنگامی که آنها سال را به هفته‌ها و هفته را به هفت روز تقسیم می‌کردند، تصمیم گرفتند که باید شش روز کار کرد، اما یک روز باید برای «آرامش روان» استراحت نمود. جای تاسف بسیار است که مرکز اینهمه هوشمندی و تخصص صنعتی نتوانست برای همیشه پا برجا بماند. حتی نبوغ یک عده پادشاهان بسیار خردمند نیز نتوانست اقوام باستانی میانرودان را از دچار شدن به سرنوشت نهایی آنها حفظ کند. دنیای سامی دیگر پیر می‌شد.

دوران، دیگر دوران یک تبار دیگر و نوین انسان‌ها بود.

در سده پنجم پیش از میلاد مسیح، قومی هند و اروپایی بنام ایرانیان از دشت‌های

آنسوی کوه‌ها وارد صحنه میانرودان گشت. در فصل آینده من در باره آنان بیشتر صحبت خواهم کرد.

شهر بابل بدون جنگ و یا مقاومتی تسخیر شد.

«نابونیدوس» آخرین پادشاه بابل، که بیشتر از دفاع از وطن خود، نگران امور دینی بود، پا به گریز نهاد.

پس از چند روز، پسر خردسال او که در بابل مانده بود، درگذشت.

کورش، پادشاه ایران، کودک پادشاه بابل را با ادای احترامات کامل به خاک سپرد و خود را جانشین برحق پادشاهان پیشین بابل نامید.

میانرودان دیگر دولتی مستقل نبود. این سرزمین تبدیل به یک ایالت ایران شده و تحت حکومت یک «ساتراپ» و یا فرماندار ایرانی قرار گرفت.

بابل چه شد؟ از آنجا که پادشاهان دیگر از بابل همچون محل اقامت خود استفاده نمی‌کردند، این شهر تمام اهمیت خود را ازدست داده، تبدیل به روستایی در حاشیه گشت. کم و بیش دویست سال بعد، در قرن چهارم پیش از میلاد، بابل دوباره به اعتبار و شهرتی رسید.

در سال ۳۳۱ پ.م. اسکندر بزرگ، یونانی جوانی که ایران، هندوستان، مصر و همه آن سرزمین‌ها را تسخیر کرده بود، از شهر باستانی خاطره‌های مقدس یعنی بابل بازدید نمود. او می‌خواست از این شهر به‌عنوان یادواره‌ای از شکوه و عظمت نورسیده خویش استفاده کند. او دستور داد که کاخ پادشاهی و مکان‌های فرو ریخته را بازسازی نمایند.

متأسفانه اسکندر بصورتی کاملاً غیر مترقبه در تالار پذیرایی پادشاه نبوخذنصر درگذشت. پس از آن دیگر در دنیا هیچ چیز قادر به پیشگیری از سقوط کامل بابل نبود.

یکی از فرماندهان اسکندر بنام سلوکوس نیکاتور نقشه ساختن شهری جدید را تمام کرده بود. این شهر قرار بود در دهانه کانالی که دو رود فرات و دجله را به همدیگر می‌پیوند، احداث شود. با این نقشه، سرنوشت بابل نیز به پایان رسید.

لوحه‌ای از سال ۲۷۵ پ.م. می‌گوید که چگونه اهالی بابل مجبور به ترک شهر خود و کوچ به آن شهر جدید شده‌اند که به افتخار یکی از فرماندهان و جانشینان اسکندر «سلوکیه» نامیده شد.

حتی در آن دوره هم برخی از اهالی سابق بابل که به شهر خود وفادار مانده بودند، گهگاهی به آنجا سر میزدند. اما آن شهر پر عظمت بابل دیگر مسکن گرگ‌ها و شغال‌ها شده بود.

اکثریت مردم که علاقه‌ای به آن مقدسات نیمه فراموش شده باستان نداشتند، راه حلی

عمل‌گرایانه برای استفاده از شهر سابق خود یافتند: آنها از ساختمان‌های باشکوه شهر سابق به‌عنوان انبار سنگ و آجر برای ساختمان‌های نو خود استفاده نمودند. نزدیک به ۳۰ قرن یعنی ۳۰۰۰ سال تمام، بابل مرکز معنوی و علمی-روشنفکری دنیای سامی بود و صد نسل از اهالی آن، این شهر باستانی را همچون بیانگر نبوغ مردم خویش شمرده بودند.

بابل مانند پاریس، لندن و نیویورک زمان کنونی بود. امروزه سه تپه بزرگ پوشیده با شن به ما نشان می‌دهند که ویرانه‌های بابل در کجای این صحرای بی‌پایان مدفون شده‌اند.



موسی

داستان موسی

در خط باریک افق دوردست گرد و خاک کوچکی پیدا شد. دهقان فقیر بابلی که روی مزرعه کوچک خود کار می کرد، این را دید.

او با خود گفت: «این حتماً قوم دیگری است که می خواهد به سرزمین ما هجوم کند. اما کامیاب نخواهند شد. سربازان پادشاه آنها را بیرون خواهند کرد.»

او راست می گفت. نگهبانان مرزی، نورسیده ها را با شمشیرهایشان استقبال کرده، آنها را وادار نمودند که بخت خود را در جای دیگری بیازمایند.

آنها در امتداد مرز بابل به سوی غرب حرکت کردند و آنقدر رفتند تا به سواحل مدیترانه رسیدند.

در آنجا آنها رحل اقامت افکندند، به پرورش گاو و گوسفندشان پرداختند و شروع به زندگی نمودند، درست مانند پیشینیگانشان که در سرزمین «اور» بسر می بردند.

اما زمانی فرارسید که دیگر باران نبارید و چیزی برای خوردن نبود. بنابراین ناچار شدند یا به دشت های سبز دیگر کوچ کنند و یا در همانجا از گرسنگی بمیرند.

با این ترتیب این شبانان که «عبری ها» هم نامیده می شدند، در جستجوی خانه و کاشانه ای نو در سواحل دریای سرخ و در نزدیکی مصر اقامت گزیدند.

اما گرسنگی آنها را در این سفر نیز همراهی نمود، طوری که آنها برای آنکه از گرسنگی نمیرند، بناچار پیش ماموران مصری رفته و التماس نان کردند.

مصری‌ها مدت‌ها بود که در انتظار قحطی بودند. آنها از هفت سال پیش از آن، انبارهای بزرگ خود را با محصول اضافی گندم خود پر کرده بودند تا در روز مبادا بصورت برابر بین اهالی فقیر و ثروتمند تقسیم شود. در همان دوره نیز گندم در میان مردم تقسیم می‌شد. کسی هم که مسئول کل و مطلق این تقسیم بود، «یوسف» نام داشت. او هم از قوم «عبری‌ها» بود.

یوسف هنگام کودکی از خانه خود فرار کرده بود. روایت است که او از دست برادرانش گریخته بود، چرا که آنها با تصور اینکه پدرشان یوسف را بیش از همه دوست دارد، به برادر خود حسادت می‌ورزیدند.

نمی‌دانیم ماجرا دقیقا چه بود. به هر حال یوسف به مصر رفت و اعتماد و احترام پادشاهان «هیکسوس» را به خود جلب نمود. این پادشاهان که اصلشان از سرزمینی در شرق مصر بود، یکی از ده‌ها قوم سامی در شمال غرب عربستان کنونی بودند. آنها مصر را به تازگی فتح نموده بودند و دنبال کسی می‌گشتند که اموال و املاک نو یافته آنها را اداره کند.

به محض آنکه عبریان گرسنه پیش یوسف آمده و درخواست کمک نمودند، او خویشان خود را باز شناخت.

یوسف مردی سخاوتمند بود. او از پلیدی روح به دور بود. یوسف به کسانی که با او بد رفتاری کرده بودند بدی نکرد، بلکه به آنها گندم داد و گذاشت تا همراه با کودکان و گاو و گوسفندشان در مصر زندگی کنند و خوشبخت باشند. سال‌های سال عبریان که بیشتر با نام «یهودیان» شناخته می‌شدند، در بخش شرقی موطن جدیدشان زندگی می‌کردند و زندگی آنها از هر جهت رو به راه بود. آنگاه دگرگونی بزرگی رخ داد.

انقلابی ناگهانی رخ داد که پادشاهان هیکسوس را از قدرت دور کرده، آنان را مجبور نمود که مصر را ترک کنند. مصریان دوباره حکمران کشور خود شده بودند. آنها هرگز با خارجی‌ان خوب کنار نیامده بودند. سیصد سال حاکمیت شبانان سامی فلسطین یعنی هیکسوس‌ها باعث شده بود که مصریان به هرچه خارجی هست، با حس نفرت نگاه کنند. از سوی دیگر یهودیان با هیکسوس‌ها که از نگاه تبار با آنها خویشاوند بودند تفاهم خوبی داشتند. این هم کافی بود که مصریان به یهودیان به دیده خائن بنگرند.

عمر یوسف آن قدر دراز نبود که در این مرحله نیز از قوم خود مراقبت کند. پس از کشاکش کوتاهی، یهودیان را از خانه‌های قدیمی خود بیرون کردند، آنها را به نقاط مرکزی و داغ مصر فرستادند و با آنها مانند غلامان رفتار نمودند.

سال‌های طولانی با آنها همچون برده‌های کارگر رفتار شد. آنها برای ساختمان اهرام سنگ حمل می‌کردند و برای ساختمان‌های عمومی آجرپزی می‌نمودند، راه می‌ساختند و کانال می‌کنند تا آب نیل به مزرعه‌های دوردست مصر رسانیده شود.

آنها ستم بزرگی دیدند، اما جسارتشان را از دست ندادند. به‌زودی قرار بود کسی به یاری آنها بیاید.

جوانی در آنجا می‌زیست که نامش موسی بود. او انسان باهوشی بود و تحصیل‌کرده هم بود. از این جهت مصریان تصمیم گرفتند که او بهتر است به خدمت فرعون درآید.

اگر چیزی رخ نمی‌داد که خشم موسی را سبب شود، او سال‌ها در همانجا می‌زیست و زندگی خود را همچون حاکم یک ولایت و یا مامور جمع‌آوری مالیات در یک بخش دوردست کشور به سر می‌رسانید.

اما طوری که گفتم، مصریان از کسانی که شبیه خودشان نبود و ظاهر و لباسشان از آنان فرق می‌کرد، بدشان می‌آمد و تا چیزی می‌شد، به چنین انسان‌هایی که با آنها فرق داشتند، توهین می‌کردند.

یهودیان نظر به اینکه خارجی بودند، در اقلیت قرار داشتند و نمی‌توانستند به خوبی از خود دفاع کنند. معنایی هم نداشت که به دادگاه‌های مصری شکایت کنند، چرا که قاضی‌ها به کسانی که حاضر به پرستش خدایان مصری نبودند و هنگام دفاع از خود لهجه‌ای خارجی داشتند، احساس مثبتی نداشتند.

تا اینکه روزی موسی با چند نفر از دوستان مصری خود به گردش رفته بود. آنجا بگو مگو شد و آنها چیزهای توهین آمیزی به یهودیان گفتند و حتی تهدید کردند که یهودیان را آرام نخواهند گذاشت.

موسی که جوانی پرهیجان بود، او را کتک زد.

ضربه‌ها سخت بودند و جوان مصری افتاد و مُرد.

کشتن یک مصری بومی در مصر کار وحشتناکی بود و قانون‌های مصر نیز مانند قانون‌های پادشاه بابل، حمورابی، آنقدرهوشمندانه نبودند که میان قتل از پیش طراحی شده و قتل که نتیجه برآشتن غیر منطقی در مقابل توهین به یک شخص است، فرق بگذارند.

در نتیجه موسی گریخت.

او به سرزمین اجدادی‌اش در «مدین»، آن سوی دریای سرخ (شمال غربی شبه جزیره عربستان کنونی) پناه برد، جایی که قوم او صدها سال گوسفندانش را همانجا چرانده بود. روحانی مهربانی بنام «جثرو» او را به خانه خویش پذیرفت و یکی از هفت دخترش به

نام «زیپورا» را به او به زنی داد.

موسی مدتی طولانی در همانجا زیست و درباره بسیاری چیزها اندیشید. او شکوه و راحتی دربار فرعون را رها کرده، زندگی خشن و ساده یک روحانی صحرا نشین را پذیرفته بود. در روزگار قدیم، پیش از آنکه یهودیان به مصر کوچ کنند، آنها نیز یکی از اقوام کوچنده در شمال غرب شبه جزیره عربستان کنونی بودند. آنها در چادرها می‌زیستند و خوراکی ساده داشتند. آنها مردانی درستکار و زنانی نجیب بودند که دارایی کمی داشتند، اما با پاکدلی خود افتخار می‌کردند.

و لیکن پس از آنکه یهودیان تابع تمدن مصر شدند، همه اینها تغییر یافت. آنها بجای آنکه در راه استقلال خود مبارزه کنند، تابع تمدن مصر شدند که شیفته راحتی بود. آنها بجای پرستش خدایان باستانی صحرای پر باد و توفان، شروع به عبادت مقدسات عجیبی نمودند که در شکوه و جلال معابد تاریک مصریان پنهان شده بودند.

موسی حس می‌کرد که وقت او رسیده است. می‌بایستی جُنبید و آن قوم را از این سرنوشت رها نمود و به راه باستانی حقیقت ساده رهنمون شد.

همین شد که موسی با فرستاده‌های خود به خویشاوندانش از آنها دعوت نمود که سرزمین مصر را ترک کرده و در صحرا به او بپیوندند.

اما مصریان از این نقشه یهودیان خبردار شده و بیش از پیش رفت و آمد آنان را تحت کنترل قرار دادند.

به‌نظر می‌رسید که نقشه موسی نقش بر آب شده، تا اینکه ناگهان در بین مردمان دره نیل یک بیماری واگیر پهن شد.

یهودیان که از همان روزهای دشوارشان در صحرا به رعایت قواعد سرسختانه تندرستی خود عادت داشتند، از این خطر جستند، اما صدها هزار نفر از مصریان جان خود را از دست داد.

در هنگامه اینهمه ناروشنی و دلهره که با «مرگ آرام» مردم مصر همراه بود، یهودیان بار و بندیشان را بسته، شتابان از کشوری که به آنها آنهمه وعده داده و اینهمه کم عمل کرده بود، رخت بربستند.

به محض اینکه خبر فرار یهودیان پخش شد، مصریان سربازان خود را به دنبال آنان فرستادند. اما سربازان مصری در راه دچار بیماری گشتند و یهودیان نجات یافتند.

آنها همه سالم و آزاد به سوی شرق شتافتند و در سرزمین‌های خالی در دامنه کوه سینا مسکن گزیدند، همان کوهی که نامش را از «خدای ماه» بابلیان موسوم به «سین» گرفته است.

در موطن جدید، موسی فرماندهی هم تباران خود را بر عهده گرفت و به اصلاحات در زندگی آنان رهبری نمود.

در آن روزها یهودیان نیز مانند همه اقوام دیگرچندین خدا را پرستش می کردند. آنها در مدت اقامتشان در مصر حتی حیواناتی را که مصریان به آنها عبادت می کردند و برایشان مقبره‌های مخصوص می ساختند نیزستایش می نمودند. اما موسی در طول زندگی اش بر روی تپه‌های شنی صحرای «نمین» به قدرت والای خدای رعد و برق باور آورده بود، خدایی که بر آسمان‌های بلند حکم می راند و حُسن نیت او تعیین کننده زندگی، روشنایی و حتی نفس کشیدن صحرانشینان بود.

نام این خدا «یُهو» بود و همه اقوام سامی آسیای غربی او را پرستش می کردند. موسی با موعظه‌های خود «یُهو» را تنها خدای همه قوم یهود اعلام می کرد. روزی موسی از میان یهودیان ناپدید شد. در میان مردم شایعه پخش شد که موسی دربلندترین قله کوه سینا انزوا گزیده است. عصر آن روز، در اثر تاریکی ناشی از یک توفان بزرگ، قله کوه از دید انسان‌ها نا پیدا شد.

اما هنگامی که موسی از کوه بازگشت... لوح‌هایی سنگی بر فراز کوه پیدا شدند که کلام خود یُهو بر آنها حک شده بود. اینها همان «ده فرمان» الهی بودند، چیزهایی که به باور یهودیان خود یُهو هنگام رعد و برق گفته بود.

پس از آن، دیگر هیچ یهودی جرأت نکرد مقام والای موسی را مورد شک قرار دهد. هنگامی که او به مردم خود گفت که یُهو به آنها دستور می‌دهد به مهاجرت خود ادامه دهند، آنها با اشتیاق این را پذیرفتند.

آنها سالیان دراز روی تپه‌های صحرایی بی‌راه و نشان زیستند. آنها با مشکلات بسیاری ساختند و کم مانده بود که همه از کمبود آب و خوراک هلاک شوند.

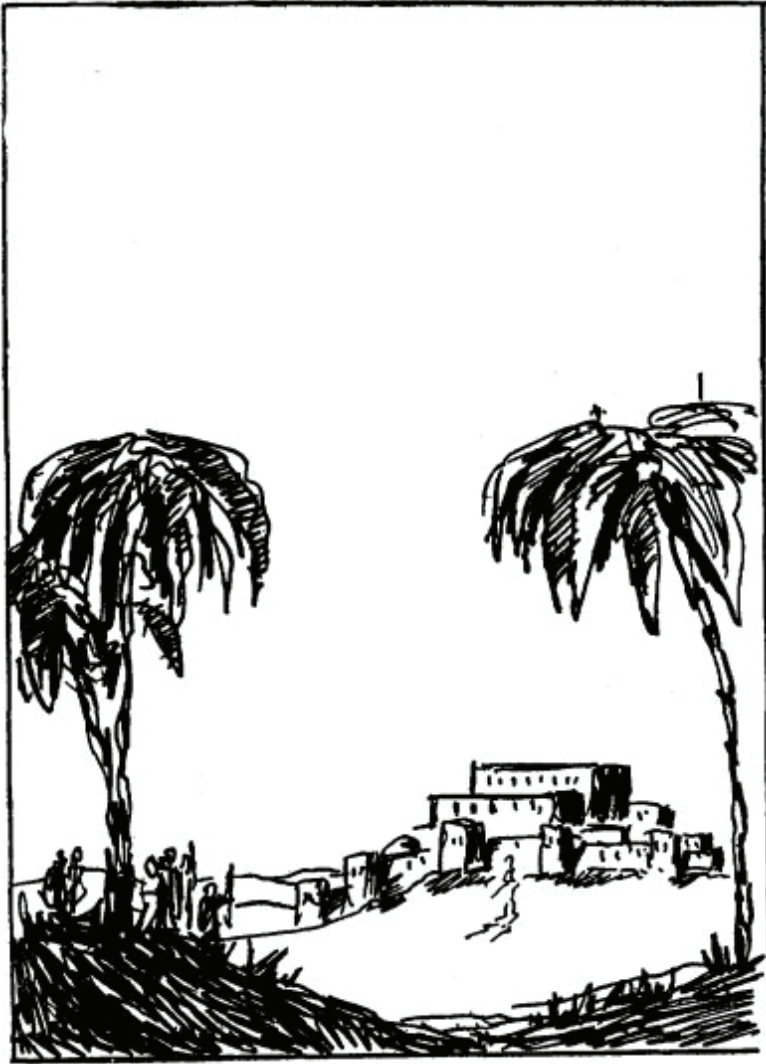
اما موسی امید سرزمینی موعود را در دل آنها زنده نگهداشت، سرزمینی پایدار برای پیروان راستین یُهو.

و در نهایت آنها سرزمینی حاصلخیز یافتند.

آنها از رود اردن گذشتند و در حالیکه «ده فرمان» و یا «لوح‌های قانون» را حمل می کردند، علفزارهای میان «دان» در شمال و «بئر شبع» در جنوب (اسرائیل کنونی، - م.) را مسکون نمودند.

و اما موسی دیگر راهبر آنان نبود.

او دیگر پیر و خسته شده بود.
ابتدا به او یال و دامنه‌های کوه‌های فلسطین را نشان دادند که قرار بود یهودیان آن را
موطن خود سازند.
آنگاه او چشمانش را برای همیشه بست.
او در زمان جوانیش وظیفه‌ای برای خود تعیین کرده بود. آن روز او این وظیفه را بجا
آورده بود.
او قوم خود را از بردگی بیگانه آزاد کرده، یک زندگی آزاد و مستقل به آنها داده بود.
او قوم خود را متحد کرده، آنها را به اولین قومی تبدیل نموده بود که تنها یک خدای
واحد را می‌پرستند.



اورشليم

اورشلیم، شهر قانون

سرزمین فلسطین شیار کوچکی بین رود اردن و آب‌های سبز دریای مدیترانه است. قدمت این سرزمین را نمی‌توان تخمین زد. اولین ساکنان آن را هم چندان نمیشناسیم، اگرچه به آنها نام «مردم کنعان» داده می‌شود.

کنعانیان یکی از طایفه‌های سامی بودند. پیشینیان آنان، درست مانند پیشینیان یهودیان و بابلیان، قبایل صحرا نشین بودند. اما زمانی که یهودیان حدوداً در سال ۱۲۰۰ پیش از میلاد و یا زودتر از آن از مصر به فلسطین بازگشتند، کنعانیان در شهرها و روستاها می‌زیستند. در زبان یهودی نیز لفظ «کنعانی» به معنی «تاجر» می‌آید.

وقتی یهودیان سر رسیدند، کنعانیان شهرهای محکمی ساخته و گرداگرد این خانه‌ها را با باروهای بلند محصور نموده بودند. آنها به یهودیان اجازه ورود به شهرهایشان را ندادند، طوری که یهودیان مجبور شدند خانه‌هایشان را در دشت‌های باز طبیعت بسازند.

اما پس از مدتی کنعانیان و یهودیان دوست همدیگر شدند. این کار زیاد هم مشکل نبود، چرا که به هر حال آنها از تباری مشترک به شمار می‌رفتند. به غیر از این، آنچه که آنها را به همدیگر نزدیک می‌کرد، یک دشمن مشترک در همسایگی‌شان بود که «فیلیستینی‌ها» نام داشتند و تبار و نژادشان کاملاً فرق می‌کرد.

فیلیستینی‌ها در واقع با آسیا رابطه‌ای نداشتند. آنها قومی هند و اروپایی بودند، ریشه اصلی‌شان در جزیره «کرت» و یونان بود و از آنجا به سواحل جنوبی «لوانت» یعنی فلسطین

و اسرائیل کنونی آمده بودند. ظاهراً دوره آمدن آنها به این سرزمین‌ها تقریباً همزمان با آمدن اسرائیلی‌ها یعنی حدوداً ۱۲۰۰ پ.م. است. در منابع مصر باستان و انجیل از فیلیستینی‌های باستان همچون قومی مهاجم سخن میرود، داستان نبرد «داوود و جالوت» David and Goliath مربوط به جنگ افسانه‌ای اسرائیلیان و فیلیستینی‌هاست. فیلیستینی‌ها نام خود را به «فلسطین» و فلسطینیان بعدی داده‌اند، اما فیلیستینی‌های باستان همان فلسطینیان امروز نیستند، آنها نه عرب بودند و نه مسلمان. نام فلسطین از دوره حاکمیت یونان به بعد به سرزمین بین رود اردن و دریای مدیترانه داده شد و همانطور ماند. با حملات آشوریان به این منطقه، دولت‌های یهودی و فیلیستینی از بین رفتند و فیلیستینی‌ها در این منطقه با اقوام و نژادهای دیگر مخلوط شدند و از زبانشان هم اثری نماند، در حالیکه یهودیان با وجود اختلاط قومی، دین و فرهنگ خود را حفظ نمودند. تا ظهور اسلام نام فیلیستین ربطی به قومیت و مذهب نداشت و ساکنان فلسطین کنونی از نگاه تبار مخلوطی از تیره‌ها و اقوام بود. پس از حاکمیت اعراب و اسلام بر سواحل دریای مدیترانه در قرن هفتم و کوچ قبایل عرب به این سرزمین، به تدریج نام «فلسطین» و «فلسطینی» با مردم عرب و مسلمان این منطقه هم معنا بکار رفت و رایج شد^۱.

حتی مصری‌های باستان نیز از تهاجم فیلیستینی‌های هند و اروپایی باستان در امان نبودند. تقریباً همه اقوام آسیای غربی ناچار به دفاع از مرزهای خود در مقابل آنها شدند. و اما نبرد «داوود و جالوت» که نبردی بین یهودیان و فیلیستینیان باستان بود، هیچگاه پایان نیافت.

درست است. داوود تنها با یک فلاخن و پنج دانه سنگ خود جالوت (گُلّیات) هیولا را کُشت، اگر چه جالوت سرتا پا مسلح بود و زرهی مسی برتن داشت که حتماً از قبرس آورده شده بود، چرا که قبرس در دوره باستان با معادن مس خود معروف بود. همچنین درست است که «سامسون» (پهلوان افسانه‌ای اسرائیلیان، - م.) با مدفون کردن خود و انبوهی از فیلیستینی‌های باستان، آنها را به قتل رسانید. با اینهمه فیلیستینی‌های باستان پیوسته نسبت به یهودیان برتری نشان دادند، همچنانکه هیچوقت نگذاشتند یهودیان حتی به یکی از بندرهای دریای مدیترانه هم دسترسی پیدا کنند.

از این رو یهودیان ناچار شدند که به دره‌ها و جلگه‌های شرق فلسطین قناعت کنند و پایتخت خود را در همانجا روی یکی از آن تپه‌ها بسازند.

نام این شهر اورشلیم بود (به عربی «بیت المقدس» - م.) این شهر در طول سه هزار

۱. مترجم، متن اصلی کتاب در مورد «فیلیستین» باستان را نونویسی واین پاراگراف درباره «فیلیستینی‌ها» را به متن اصلی علاوه کرده است تا معلومات چند دهه اخیر در این ترجمه منظور گردد و خواننده ایرانی با پس منظر موضوع آشنا شود.

سال پس از بنیان گذاریش یکی از مقدس‌ترین شهرهای دنیا بوده است. در دوره‌های تاریک گذشته، اورشلیم (اور-شلیم/سلیم) یعنی «شهر صلح» یکی از قلعه‌هایی بود که مصریان پس از تصرف شهر برای دفاع از کشور خود در برابر حملات قبایل شرقی در یال‌ها و دامنه‌های کوه‌های فلسطین ساخته بودند. پس از سقوط امپراتوری مصر باستان، اورشلیم تخلیه شد و «یبوسی‌ها» که یکی از قبایل محلی آن سرزمین بودند، به شهر آمدند و مستقر شدند. آنگاه یهودیان سر رسیدند و پس از جنگ‌های طولانی آن را اقامتگاه پادشاه خود داوود ساختند.

در نهایت، پس از سالیان سال کوچ و مهاجرت، به‌نظر می‌رسید که «الواح موسی» و یا «ده فرمان» جایی ابدی و آرام برای خود یافته بودند. سلیمان دانا تصمیم گرفت که این لوح‌ها را در مکانی باشکوه محافظت کند. فرستاده‌های او به هفت اقلیم جهان سفر کرده، نایاب‌ترین و ارزشمندترین چوب‌ها و سنگ‌ها را یافته، آوردند. از همه اسرایلیان دعوت گردید که دارایی خود را تقدیم کنند تا این پرستشگاه که موسوم به «خانه خدا» شده بود، لایق نامش باشد. دیوارهای معبد بلندتر و بلندتر گردیدند تا به بهترین صورت الواح مقدس خداوند (یهوه) را محافظت نمایند.

اما این ابدیتی که در نظر گرفته شده بود، عمری کوتاه داشت. یهودیان که خود از بیرون وارد مجموعه‌ای از اقوام متخاصم شده بودند، دور و برشان را اقوام مخاصم گرفته بود و تحت فشار فیلیستینیان باستان نیز قرار داشتند. این شد که یهودیان نتوانستند استقلال خود را برای مدتی طولانی حفظ کنند.

آنها به خوبی و با رشادت جنگیدند. دولت کوچک آنها که با حسادت‌ها و رقابت‌های کوچک تضعیف هم شده بود، در مقابل قدرت بزرگ آشوریان، مصریان و کلدانیان نیرویی نداشت. در سال ۵۸۶ پیش از میلاد مسیح «نبوخذ نصر»، پادشاه بابل اورشلیم را تسخیر کرد، شهر و معبد را ویران نمود و الواح موسی طعمه آتش و ویرانی گشتند.

آنگاه زمانی رسید که یهودیان بازسازی پرستشگاه خود «خانه خدا» را آغاز کردند. اما شکوه و عظمت دوره سلیمان پایان یافته بود. یهودیان تبعه قوم دیگری بودند و مردم پول نداشتند. باز سازی بنای کهن هفتاد سال به درازا کشید. این بنا سیصد سال برقرار بود و آنگاه تهاجم جدیدی رخ داد و آسمان فلسطین دوباره با شعله‌هایی که از پرستشگاه یهودیان بر می‌خاست، روشن گردید.

هنگامی که اورشلیم برای سومین بار بازسازی شد، دو دیوار مستحکم و بلند در دور آن ساخته شد که دروازه‌های تنگ و محوطه‌های ورودی مختلفی داشتند تا از تهاجم‌های جدید پیشگیری شود.

اما بخت یاور شهر اورشلیم نبود.

شصت و پنج سال پس از میلاد مسیح، رومیان به فرماندهی ژنرال «پمپیی» پایتخت یهودیان را تصرف نمودند.

آنها بیشتر عمل گرا بودند و کوچه پس کوچه‌های باریک و قدیمی اورشلیم خوشایند آنها نشد. رومیان به زودی بسیاری از ساختمان‌های شهر را ویران کرده، خیابان‌های بزرگ، ساختمان‌های عظیم عمومی، حمام‌ها و استخرهای شنا و پارک‌های ورزش ساختند، چیزی که مورد پسند مردم بومی شهر قرار نگرفت.

به «خانه خدا» که از نگاه رومیان به درد چیزی نمی‌خورد، توجهی نشد. «هرود»، پادشاه یهودیان که زیردست رومیان بود نیز به جای توجه به این پرستشگاه یهودیان، با آثار گذشته مشغول شد. مردم ناچار به پیروی از فرمان‌های رهبری گشتند که برگزیده خود آنها نبود. در همین هنگام انقلاب دیگری بر علیه ماموران مالیاتی روم انجام گرفت. «خانه خدا» اولین قربانی انقلاب بود که توسط سربازان امپراتور روم «تیتوس» به آتش کشیده شد. اما به خود اورشلیم ضرر چندانی نرسید.

ولیکن فلسطین صحنه ناآرامی‌ها و اغتشاش باقی ماند.

رومیان که با صدها و هزاران قوم سر و کار داشتند که صدها و هزاران مقدسات را پرستش می‌کردند، نفهمیدند با یهودیان چگونه رفتار کنند. آنها اصولاً طبیعت یهودیان را درک نکرده بودند. آنچه که بنیان امپراتوری فوق‌العاده موفق روم را تشکیل می‌داد، تعامل و تساهل مطلق نسبت به همه ادیان بود که آن هم بخاطر آن بود که رومیان به هیچ کدام از این ادیان و مذاهب اهمیتی نمی‌دادند. حاکمان روم هیچگاه به اعتقادات اقوام تابع خود مداخله نمی‌کردند. اما خواست آنها از اقوامی که در حاشیه امپراتوری می‌زیستند این بود که یک تصویر یا مجسمه امپراتور روم نیز در پرستشگاه‌ها و معبد‌های این اقوام گذاشته شود. این چیزی بیشتر صوری بود و اهمیت چندانی هم نداشت. اما برای یهودیان نصب چنین تصویر یا مجسمه‌ای خلاف باورهای دینی آنان بود و «حرام» شمرده می‌شد، چرا که طبق همین باورها آنها نمی‌بایست مقدس‌ترین پرستشگاه خود را با تصویر یک فرمانروای رومی «آلوده» کنند.

بنابراین یهودیان این خواست رومیان را رد کردند.

رومیان اصرار نمودند.

این موضوع که در اصل چیزی بی‌اهمیت بود، باعث شد که پنجاه و دو سال پس از شورش بر ضد امپراتور تیتوس، یهودیان دوباره قیام کردند. این بار رومیان تصمیم بر سرکوب کامل قیام گرفته بودند.

اورشلیم ویران شد.

«خانه خدا» به آتش کشیده شد.

بر روی خرابه‌های شهری که سلیمان ساخته بود، شهری نو و رومی به نام «آلیاکاپیتولینا» ساخته شد. آنجا که مردم تقریباً برای هزار سال به خدا، به خدایی که آنها «یهوه» می‌نامیدند، پرستش می‌کردند، معبدی برای پرستش «ژوپیتر» یعنی «خدای خدایان» روم برپا شد. بسیاری از یهودیان از پایتختشان و از خانه و کاشانه‌های خود و اجدادشان رانده شدند. از آن روزگار به بعد آنها به مهاجران روی زمین تبدیل شدند. اما قانون‌های مقدس «ده فرمان» دیگر نیازمند حفاظت گاهی محتشم در بنایی پرشکوه نبودند.

تاثیر این قوانین فراتر از «سرزمین یهودا» و «خانه خدا» گسترده شده بود.

دمشق، شهر تجارت

شهرهای باستانی مصر از بین رفتند.
نینوا و بابل امروزه تپه‌هایی پوشیده با خاک و آجر هستند.
«خانه خدا» در اورشلیم زیر ویرانه‌های تیره شکوه خویش مدفون است.^۱
تنها یک شهر از همه این توفان‌ها رسته است.
نام این شهر دمشق است.
پنج هزار سال است که در داخل حصارهای دمشق با آن چهار دروازه بزرگ اش، یکصد و پنجاه نسل در خیابان اصلی شهر موسوم به «مستقیم» که شریان اصلی تجارت دمشق است، در حال رفت و آمد، تکاپو و فعالیت بودند و هستند (صد سال پیش، -م).
شهر کوچک و بی‌مدعای دمشق شهرت نخستین خود را با نقش قلعه نگهبانی دولت «عموریان» آغاز کرد، همان قوم معروف صحرا نشین که پادشاه بزرگی بنام حمورابی را پدید آورد. هنگامی که عموری‌ها به سوی شرق یعنی به جلگه‌های میان دو رود دجله و فرات کوچ کرده پادشاهی بابل را پایه‌گذاری نمودند، دمشق همچنان به تجارت خود با هویت‌های بدوی در آسیای کوچک یعنی آناتولی امروز ادامه داد.
در طول زمان، ساکنان اصلی سامی دمشق از سوی یک قوم دیگر سامی بنام «آرامی‌ها» استحاله شدند. اما خود شهر هویت خویش را تغییر نداد. در تمام این مدت که آنهمه

۱. اورشلیم در قرن بیستم بازسازی شد، -م.

دگرگونی‌ها رخ می‌داد، دمشق پیوسته مرکز مهمی برای تجارت باقی ماند. این شهر در راه اصلی بین مصر و میانرودان قرار داشت و از آنجا تا بندرهای دریای مدیترانه فاصله‌ای بیش از یک هفته نبود. دمشق فرماندهان بزرگ و یا پادشاهان سرشناس پدید نیاورده بود. دمشق از سرزمین‌های همسایه یک وجب خاک هم تصرف نکرده بود. در عوض دمشق با تمام دنیا در حال تجارت بود و درعین حال مکان امنی برای تاجران و صنعتکاران به شمار می‌رفت. اما جالب است که زبان مردم دمشق یعنی آرامی تبدیل به زبان رسمی و مشترک بخش بزرگ آسیای غربی شد.

شرط تجارت بین ملل و اقوام گوناگون همیشه ارتباط سریع و عملی بوده و هنوز هم چنین هست. خط میخی سومریان با آنهمه دقت و جزئیاتی که داشت، برای تاجران آرامی بسیار پیچیده و وقت تلف کن می‌نمود. به همین جهت آرامی‌ها الفبایی ایجاد کردند که به مراتب سریع‌تر از شکل‌های میخ مانند خط بابلی قابل استفاده بود.

زبان گفتاری و شفاهی آرامی‌ها از پی زبان کتبی و تجاری آنها آمد و رواج یافت. آرامی تبدیل به زبان انگلیسی دنیای باستان شد. در اکثر نقاط میانرودان، آرامی را به همان سادگی زبان محلی و بومی می‌فهمیدند و می‌نوشتند. در بعضی کشورها، آرامی حتی جای لهجه‌های قبیله‌ای و محلی آنان را گرفت.

هنگامی که عیسی بن مریم خطاب به مردم وعظ می‌کرد، زبانی که به کار می‌برد عبری باستان نبود که موسی برای توضیح «ده فرمان» الهی به پیروانش به کار می‌گرفت. او به آرامی سخن می‌گفت، به همان زبان تاجران دمشق که تبدیل به زبان مردم عادی دنیای باستان شده بود^۱.

۱. در ایران، دستکم تا اواخر هخامنشیان، آرامی زبان مشترک و نوشتاری امپراتوری ایران بود، م.



فنیقیها

فنیقی‌ها و راندن کشتی به آن سوی افق

پیشاهنگ باید آدمی جسور و کنجکاو باشد. گیریم که کسی در دامنه‌های یک کوه زندگی می‌کند. هزاران نفر، میلیون‌ها نفر در دامنه کوه‌ها زندگی می‌کنند. اکثر آنها چندان هم به فکر کوهی نیستند که هر روز می‌بینند.

اما انسان پیشاهنگ ناآرام است. او می‌خواهد بداند که این کوه چه اسراری را از او پنهان می‌کند. آیا پشت این کوه، کوه دیگری هست؟ آیا آن کوه صخره‌های بلندی دارد که از موج‌های تیره اقیانوس به آسمان قد کشیده اند؟ و یا شاید آن سوی کوه، کوه دیگری نیست، بلکه یک دشت است، یک جلگه که ناظر بر صحرایی بی‌پایان است؟

روزی، روزگاری آن پیشاهنگ راستین، خانواده و راحتی خانه خود را رها کرده، خواهد رفت تا پاسخ این پرسش‌ها را بجوید. شاید روزی باز خواهد گشت و دیده‌ها و تجربه‌های خود را به خویشاوندانش خواهد گفت، به خویشاوندانی که هیچ علاقه‌ای به این موضوع‌ها ندارند. یا اینکه زیر صخره سنگ‌ها خواهد ماند و یا گرفتار رعد و برق شده، خواهد مُرد، که در آن صورت دیگر بازگشتی نخواهد داشت و همسایه‌هایش سراسیمه تکان داده، خواهند گفت: «گناه خودش بود. چرا او هم مانند همه ما در خانه خود نماند؟»

اما دنیا به چنین انسان‌های ناآرامی نیاز دارد. سال‌ها و سده‌ها پس از آنکه این پیشاهنگان از دنیا رفتند و دیگران از میوه کشفیات آنها بهره بردند، برای آنها پیکره‌ها و

یادواره‌هایی ساخته خواهد شد با نوشته‌هایی روی سنگ مرمر و لوح‌های برنجی. خط باریک افق دوردست از مرتفع‌ترین کوه دنیا نیز وحشت انگیزتر است. این خط حتی مانند پایان خود دنیا جلوه می‌کند، گویی پس از آن دیگر هیچ چیز نیست. حتی به نظر می‌رسد خدا و سرنوشت نیز نسبت به کسانی که از آن خط تقاطع آسمان و آب عبور می‌کنند، دل‌رحم‌تر است، جایی که از آن به بعد دیگر همه چیز آکنده از تاریکی، ناامیدی و مرگ است.

از زمانی که انسان‌ها اولین قایق‌های ابتدایی خود را ساختند، قرن‌ها و قرن‌ها گذشت. با اینهمه، آنها خود را تنها با کشف و تماشای آشنا و آرامبخش ساحل نزدیک دلخوش کرده بودند. کسی دل به دریا زده به سوی افق نمی‌شتافت.

تا اینکه فنیقی‌ها آمدند، فنیقی‌هایی که در دلشان از اینگونه ترس‌ها خبری نبود. آنها با کشتی‌هایشان آنقدر رفتند و رفتند تا اینکه ساحل از دیده‌ها گم شد. ناگهان پهنای بیکران و هولناک دریا در دیده آنان چون شاهراه تجارت جلوه نمود و مخاطرات تهدید آمیز افق تبدیل به افسانه گردید.

آن کشتیران‌های فنیقی، از اقوام سامی بودند. اجداد آنان همراه با پیشینیان بابلی‌ها، یهودیان و دیگر اقوام سامی در صحرای عربستان کنونی می‌زیستند. اما زمانی که یهودیان به فلسطین آمده و مسکون شدند، شهرهای فنیقی‌ها چندین و چند قرن بود که ساخته شده بود.

فنیقی‌ها دو مرکز تجارت داشتند.

نام یکی «تیره» و دیگری «صیدون» (صور و صیدای کنونی در سواحل لبنان، - م.م.) بود. این دو شهر روی صخره سنگ‌ها ساخته شده بودند و گفته می‌شد که هیچ دشمنی نمی‌تواند این دو شهر را تصرف کند.

در آغاز دریانوردان فنیقی تنها به سواحل دوردست فرانسه و اسپانیا سفر می‌کردند تا محصولات مردم خود را با غله و فلزهای آنان مبادله کنند. بعدها آنها در سواحل اسپانیا، ایتالیا، یونان و سیسیل دوردست که فلز ارزشمند قلع تولید می‌کرد، پست‌های مستحکم تجارتی گشودند.

در نگاه مردم غیر متمدن اروپا، این مراکز تجارتی مانند خواب و خیالی از زیبایی و محصولات لوکس جلوه می‌کرد. آنها آرزو می‌کردند که در نزدیکی این مراکز تجارتی زندگی کنند و از آنجا بندرها را تماشا کرده، ببینند که ملوان‌های فنیقی چه نوع مواد و محصولات رنگارنگ خاور زمین دوردست را آورده‌اند. آنها به تدریج کلبه‌های کوچک و چوبی خود را رها کرده در نزدیکی این مراکز مستحکم فنیقی مسکن گزیدند. بسیاری از

این مکان‌ها بعد از مدتی تبدیل به بازارهای محله‌های مختلف این شهرهای اروپایی شد. امروزه شهرهای بزرگ اروپایی مانند «مارسی» در فرانسه و «کادیز» در اسپانیا به اصلیت فنیقی خود افتخار می‌کنند، اما شهرهای شرقی تیره و صیدون در لبنان کنونی که باصطلاح «مادر» این اصلیت فنیقی بودند، دوهزار سال است که مُرده و فراموش شده‌اند، در حالیکه آن اصلیت و هویت فنیقی هم ازبین رفته و در هویت‌های دیگر مستحیل شده است.

این، سرنوشتی غم‌انگیز اما قابل درک است. شاید هم فنیقی‌ها ثروتی سهل الوصول به دست آوردند و نتوانستند عاقلانه این ثروت را بکار ببرند. آنها هرگز اهمیتی به آموزش و کتاب نمی‌دادند. آنها فقط به پول نگاه می‌کردند.

فنیقی‌ها در تمام دنیا به خرید و فروش برده‌ها، غلامان و کنیزان مشغول بودند. آنها مهاجرین خارجی را مجبور کردند که در مراکز آنان کار کنند. آنها هر جا که از دستشان برمی‌آمد، همسایگانشان را فریب دادند. آنها چنان رفتار کردند که دیگر اقوام و ملل مدیترانه از آنان بیزار شدند.

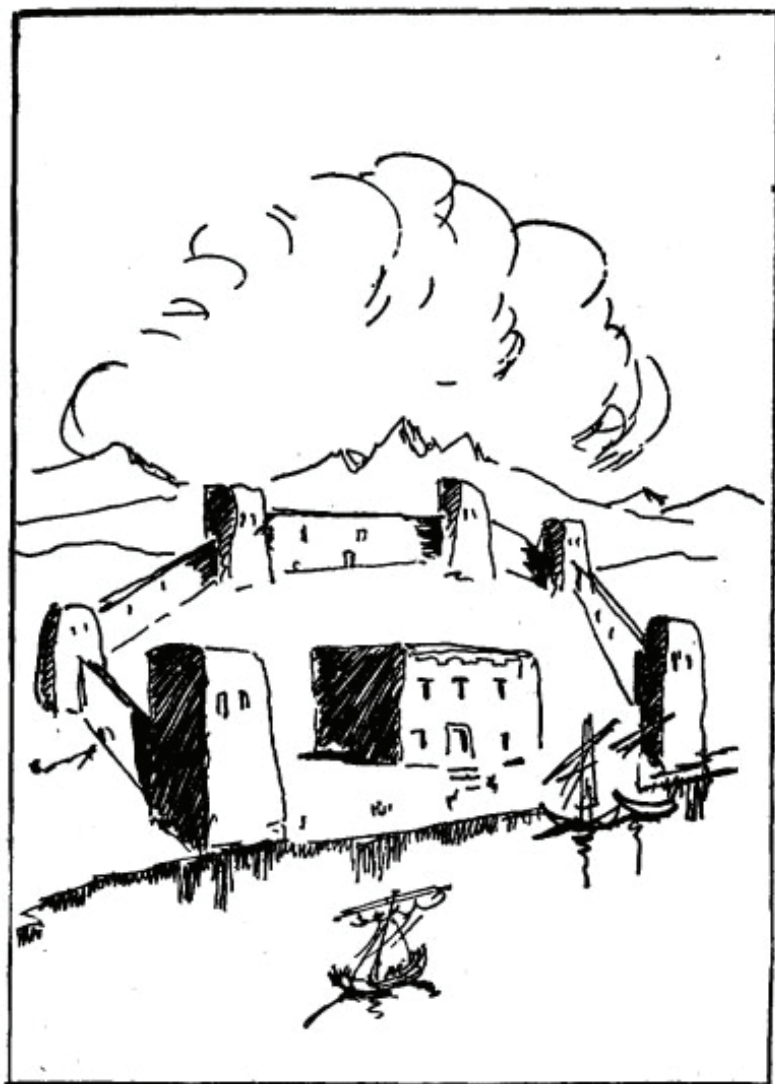
فنیقی‌ها دریانوردانی ماهر و خستگی ناپذیر بودند. اما هر جا که می‌بایست بین تجارتی شرافتمندانه و سودی فوری یکی را انتخاب کنند، راه حيله گری و حقه بازی را درپیش می‌گرفتند.

تا زمانی که فنیقی‌ها تنها قومی بودند که کشتی‌های بزرگ داشتند و می‌توانستند خودشان کشتیرانی کنند، دیگر اقوام و ملل به آنها محتاج بودند. به محض آنکه دیگران هم راه و رسم کشتی راندن و بادبان گشودن را آموختند، آنها خود را از وابستگی به فنیقی‌ها رها نمودند.

از آن روز به بعد تیره و صیدون اهمیت خود را در تجارت آسیا از دست دادند. فنیقی‌ها هیچگاه از علم و هنر پشتیبانی نکردند. آنها خوب می‌دانستند که چگونه می‌توان هفت دریا را درهم نوردید و هر معامله‌ای را تبدیل به سودی کلان نمود. اما هیچ دولتی نمی‌تواند هم به طور دراز مدت تنها و تنها متکی به مالکیت مادی باشد و هم مدتی طولانی همچون دولت دوام بیاورد.

سرزمین فنیقی‌ها همیشه مانند یک دفتر حسابداری بود که انسان و فرهنگ در آن نقشی بازی نمی‌کرد.

به همین جهت هم دولت فنیقی‌ها رو به اضمحلال گذاشت و از میان رفت.



مجله محصور یا «کلنی»

الفبا فرزند تجارت است

من قبلاً به شما شرح داده بودم که مصری‌های باستان چگونه به کمک شکل‌هایی کوچک سخن و اندیشه خود را تثبیت و حفظ کردند. به شما تعریف کردم که مردم میانرودان باستان چگونه از اشاره‌هایی میخ مانند برای ثبت خرید و فروش و تجارت خود کار گرفتند. اما در مورد این الفبای خودمان چه می‌توان گفت؟ در مورد الفبای لاتین انگلیسی و فرانسه و یا الفبای فارسی و یا عربی کنونی، همین الفباها و حرف‌های کوچکی که از گهواره یعنی هنگام ثبت تولد تا گور یعنی زمان ثبت رسمی مرگ، ما را همراهی می‌کنند؟ اصل این الفباها از مصری است؟ از بابلی و یا آرامی است یا اینکه چیزی کاملاً متفاوت از آنهاست؟ درست است بگوییم در واقع الفبای امروزی ما، چه لاتین و یونانی و روسی و چه فارسی و عربی و عبری، از هر خط و الفبای باستانی چیزی گرفته‌اند.

الفبای مدرن لاتین، یعنی مثلاً آن خط و الفبایی که برای نوشتن انگلیسی بکار می‌بریم، وسیله رضایت بخشی برای ثبت و نوشتن فکر و سخن ما نیست.

از این نگاه کارآیی الفبای فارسی و یا عربی حتی از لاتین انگلیسی و یا فرانسه هم کمتر است. شاید روزی آدم نابغه‌ای پیدا شود و نظامی درست کند که هر آوا در هر واژه در هر زبان بطور کاملاً دقیق و با تمام جزئیاتش با حرف و نشانه مشخصی معین و تثبیت شود. در آن صورت تعداد این گونه حرف‌ها و اشاره‌ها در هر زبان ممکن است سر به صدها و هزاران بزند. در چنین حالتی هم ممکن است مردم بگویند که اینهمه حرف و نشانه جداگانه

خواندن و نوشتن را دقیق‌تر، اما در عین حال فوق‌العاده پیچیده‌تر، مشکل‌تر و کندتر هم می‌کند.

اما همه ما با همین الفباها و خط‌های ناکامل معاصرو همچنین ارقامی که ده قرن پس از ایجاد اولین الفبا از هندوستان به اروپا صادر شد هم توانسته ایم مجموعاً به خوبی بخوانیم و بنویسیم.

مطالعه و درک قدیمی‌ترین نوشتارها و الفباها و آغاز تحول همین الفباهای کنونی ما راز بسیار بزرگی است که کشف دقیق آن احتمالاً به سال‌ها جستجو و بررسی پوزحمت نیاز دارد.

دستکم این را می‌دانیم که الفباهای ما را این یا آن دبیر و منشی با هوش فلان پادشاه فرهنگ دوست یکشبه اختراع نکرده است. صدها سال طول کشید تا این الفباها براساس الفباهای قدیمی و نظام‌ها و سنت‌های پیچیده تحول و تغییر یافته‌اند تا بالاخره شکل امروزی خط انگلیسی و روسی یا عربی و فارسی را به خود بگیرند.

در فصل پیشین گفته بودم که چگونه زبان تاجران باهوش آرامی که اصلاً اهل دمشق بودند، به‌عنوان یک زبان بین‌المللی تجارت در سرتاسر آسیای غربی رواج یافت. در مقابل، زبان فنیقی‌ها درمیان همسایگان‌شان هیچگاه آن قدر محبوب نشد. امروزه به جز چند واژه حتی نمی‌دانیم کم و کیف زبان فنیقی‌ها دقیقاً چه بود. اما خط و الفبای فنیقی‌ها به گوشه و کنار حوزه مدیترانه، میانرودان و ایران گسترش یافت و در این مورد هم خود تاجران فنیقی، هم نمایندگی‌های تجارتی آنها در کشورهای منطقه و هم خود ملل همسایه تاثیر مهمی در گسترش خط و الفبای فنیقی کرده‌اند. هیچ معلوم نیست و حتماً یک بررسی پیچیده و مشکل‌لازم است تا به این پرسش پاسخی یافت که چرا فنیقی‌هایی که هیچ کاری برای هنر و علم نکردند، به سادگی الفبایی راحت‌تر و عملی‌تر از آن نوشتار بغرنج و مشکل میخی یافتند، در حالیکه ملت‌های پیشرفته‌تر دیگر مانند سومرها قادر به این کار نشدند.

پیش از همه چیز فنیقی‌ها تاجران عمل‌گرایی بودند. آنها به کشورهای دیگر برای تماشای منظره‌های این سرزمین‌ها نرفتند. آنها زحمت سفرهای طولانی به اکثر نقاط اروپا و راه‌های طولانی‌تر به شهرهای آفریقا را صرفاً بخاطر افزودن به ثروت و دارایی خود متحمل شدند. در تیره (صور) و صیدون (صیدا)، دو شهر لبنان امروز، وقت، پول بود و کارمندان تاجران فنیقی برای انجام معامله‌های خود وقتی برای تلف کردن با هیروگلیف‌های بغرنج مصری و یا خط میخی سومری نداشتند.

هنگامی که دنیای مدرن تجارت آن دوره به این نتیجه رسید که دیکته کردن نامه کاری طولانی و وقت تلف‌کن است، یکی دو آدم باهوش نشسته و نظامی ساده برای نوشتار

اختراع کردند که بتوان به یاری نقطه‌ها و خط‌های کوتاه آن، گفتار انسان را به خوبی منعکس نمود.

ما این نظام نوشتاری را «تند نویسی» (به انگلیسی «شورت هند») می‌نامیم.

تاجران فنیقی هم همین کار را کردند.

آنها یکچند تصویر را از هیروگلیف‌های مصری و چند شکل میخی را از بابلی گرفته و ساده‌تر کردند. آنها زیبایی نظام‌های نوشتاری باستان را فدای سرعت کرده، هزاران حرف و نشانه نوشتاری باستان را به تنها و تنها بیست و دو حرف کاهش دادند. آنها این الفبا را در خانه‌های خود بارها آزمایش کردند و هنگامیکه از کارکرد این الفبا مطمئن شدند، آن را به کشورهای خارجی هم منتقل نمودند.

کار نوشتن در میان مصری‌ها و بابلی‌ها چیزی بسیار جدی و حتی شاید مقدس بود. درباره اصلاح خط آنها چندین و چند کوشش به عمل آمده، اما در نهایت همچون «گناه» و «اهانت» به سنت‌های مقدس رد شده بود. ولی فنیقی‌ها مانند برخی اقوام دیگر در بند تقدسات و غیره نبودند و بنابراین در طرح خط جدید خود موفق شدند، در حالیکه دیگران درجا زدند.

خط میخی به تدریج پسرفت نمود تا اینکه حدوداً پانصد سال پیش از میلاد اصولاً محدود به میانرودان (آشوری، بابلی، اکدی) و همچنین پارسی باستان و عیلامی شد. حتی در ایران خط میخی اساساً برای سنگ نوشته‌های سلطنتی بکار می‌رفت^۱، در حالیکه از همان دوره هخامنشیان به بعد الفبا و حتی زبان آرامی رواج پیدا کرد.

تاثیر به شرق، تاثیر به غرب

خط «مدرن» فنیقی در دو جهت در شکل‌گیری الفباهای بعدی میانرودان و ایران (شرق) و یونانی و لاتین (غرب) تاثیر مستقیم گذاشت.

فنیقی در شرق اساساً از طریق زبان و خط آرامی به شکل‌گیری الفبا و خط خود آرامی، سپس عبری، سریانی، پارسی باستان و بعدتر نبطی و عربی تأثیری اساسی و کلیدی گذاشت. در کنار زبان آرامی که صدها سال زبان مشترک و خط نوشتاری بابل و ایران هخامنشی بود، خط آرامی از فارسی میانه (پهلوی دوره ساسانیان) گرفته تا عبری و عربی را تحت تاثیر قرار داده است. تا پایان سلسله ساسانیان و آغاز حاکمیت اسلام در ایران و

۱. از این پاراگراف تا پایان این فصل، مترجم، متن اصلی کتاب را متناسب با نیازهای خوانندگان ایرانی به روز کرده است.

خاورمیانه، خط آرامی خط مشترک ایران و میانرودان بود. مشکلی که الفبای فنیقی و کلا الفباهای غیر میخی آسیا داشتند، مربوط به نشان ندادن مصوت‌ها با حرف‌های متمایز و جداگانه بود. برای آنکه خوانندگان ایرانی موضوع را بهتر درک کنند، از خط و الفبای فارسی مثال می‌زنیم.

آواهای زبان‌های ما را معمولاً به دو دسته بزرگ تقسیم می‌کنند: آنها که مستقلاً نمی‌توانند تلفظ شوند و نیاز به یک آوای دیگر دارند تا بتوان آنها را تلفظ کرد، مانند «ب»، «س»، «خ» و غیره. اگر دقت کنید، در تلفظ این آواها ضمن جریان هوا از دهان و بینی به خارج، چیزی مانند زبان، دندان یا کام جلوی این جریان هوا را می‌گیرد. به این آواها صامت، بی‌صدا، به فارسی مدرن «همخوان» و به انگلیسی consonants می‌گوییم. دسته دوم آواهایی هستند که هنگام تلفظ چیزی، جریان نفس ما را از درون به خارج نمی‌گیرد و بنابراین می‌توان آنها را مستقلاً تلفظ نمود. به این آواها مصوت، باصدا، و یا به فارسی مدرن «واکه» و به انگلیسی vowels می‌گوییم، مانند a, ä, e, i, o, u. در فارسی تنها برای نوشتن مصوت و یا واکه «آ» حرف مشخصی داریم. بقیه مصوت‌ها را سعی می‌کنیم یا با نشانه‌های همزه، سکون، کسره و فتحه و یا بر پایه آشنایی خود با آن واژه و معنای آن درجمله بنویسیم.

همه خط‌ها و الفباهای باستان آسیا از جمله فنیقی و آرامی که ریشه اکثر الفباهای رایج امروز مانند فارسی، عربی، عبری، آسوری و یا لاتین و یونانی هستند، «ابجدی» نامیده می‌شوند. در این الفباها حرف و اشاره‌های نسبتاً کاملی برای صامت‌ها هست، ولی طوری که گفتیم، این الفباها حرف‌های مخصوصی برای مصوت‌ها ندارند تا خواندن و نوشتن آنها را ساده کنند. مثلاً در فارسی و یا عربی باید یا از اشاره‌ها (اعراب) استفاده نمود و یا برپایه آموزش در مدرسه و تجربه عملی دانست که در واژه «مرد» حرف نخست میم با فتحه تلفظ می‌شود (مَرَد) یا با ضمه (مُرد).

البته این مشکل آنقدر بزرگ نیست که مانع تحصیل و یا خواندن و نوشتن شود. ایرانیان قبل از اسلام الفبای آرامی را برای خواندن و نوشتن فارسی بکار می‌بردند و برای راحت‌تر کردن کار، برای انعکاس نیازهای فارسی نشانه‌های ویژه‌ای عبارت از حروف پ، چ، ژ، گ به آن علاوه کرده بودند. این وضع در مورد دیگر مردم آسیایی هم صدق می‌کرد. آنها هم گونه‌هایی بومی شده‌ای از الفبای فنیقی و آرامی را بکار می‌بردند.

از سوی دیگر می‌دانیم که در تندنویسی و یا یادداشت‌هایی که روزنامه نگاران هنگام کار برمی‌دارند، برای سرعت نوشتن، اغلب از مصوت‌ها استفاده نمی‌کنند. آنها وقتی بعداً متن تندنویسی شده خود را می‌بینند، می‌دانند که کدام کلمه کوتاه شده را چطور باید خواند

و هنگام نوشتن کامل متن کدام مصوت‌ها را به آن علاوه کرد. از طرف دیگر می‌دانیم که اصل کار، داشتن و یا نداشتن تحصیل است و وقت خواندن، چشم آدمی یک کلمه را نه با خواندن تک- تک حرف‌ها بلکه با دیدن شکل کامل کلمه می‌خواند و عادت داشتن به شکل کامل کلمه مربوط به تحصیل و عادت و یا تجربه است. با اینهمه طبیعی است که بودن حرف‌های مخصوص برای مصوت‌ها خواندن و نوشتن را راحت‌تر می‌کند.

تأثیر دیگر خط فنیقی در سمت غرب یعنی اروپا بود.

فنیقی‌ها نتوانستند خط خود را در میان‌رودان و مصر جا بیاندازند، اما در میان مردم حوزه مدیترانه که در غم زیبایی و هنر خط نبودند، الفبای فنیقی بسیار موفق بود. امروزه روی ستون‌ها و گلدان‌هایی که در چهارگوشه مدیترانه از آن دوره باستانی مانده‌اند، نوشته‌های فنیقی می‌بینیم.

اولین قدم آن شد که یونانیان هند و اروپایی زبان که دیگر همه جزیره‌های دریای «اژه» در مدیترانه را مسکون کرده بودند، حدوداً هشتصد سال پیش از میلاد که در ایران کم و بیش مصادف با آغاز دوره مادهاست، الفبای سامی فنیقی را برای نوشتن زبان خود انتخاب کردند. البته از این انطباق الفبای فنیقی به یونانی گونه‌های منطقه‌ای زیادی موجود بود، همچنانکه در شرق هم هرکس الفبای آرامی را با مشخصات دیگری بکار می‌برد.

دو تغییر که یونانی‌ها در الفبای فنیقی دادند اهمیت ویژه‌ای داشت.

اولاً همه زبان‌های آسیایی که نوشتارشان متأثر از فنیقی و آرامی است از راست به چپ نوشته می‌شوند. یونانی‌ها زبانشان را از چپ به راست نوشتند و این، باعث برخی تغییرات در شکل حرف‌های فنیقی هم گردید. تغییر دوم علاوه کردن شکل‌های جدید a, e, i, o, u به الفبای یونانی بود تا مصوت‌ها راحت‌تر نوشته و خوانده شود.

با این اصلاحات، یونانی‌ها یک نظام نوشتاری مبتنی بر الفبای فنیقی به وجود آورده بودند که تقریباً در همه زبان‌های اروپایی قابل استفاده بود.

طبیعتاً نه یونانی‌ها این الفبا را از خودشان اختراع کردند و نه الفبای فنیقی یک شب به فنیقی‌ها «الهام» شده بود. فنیقی‌ها هم از هیروگلیف‌های مصری استفاده کرده، الفبای خود را ایجاد کرده بودند.

چند قرن بعد، حدوداً پانصد سال پیش از میلاد مسیح، این الفبای یونانی از طریق دریای آدریاتیک (بین ایتالیا و یونان) به روم برده شد و در آنجا شکل خط لاتین را بخود گرفت.

سربازان امپراتوری روم الفبای لاتین را که گونه تحول‌یافته‌ای از الفبای فنیقی بود، به اقصى نقاط اروپا بردند و تبدیل به خط و الفبای این اقوام کردند.

دوازده قرن بعد میسیونرهای بیزانس یونانی زبان الفبای یونانی خود را که باز مبتنی بر الفبای فنیقی بود به استپ‌های تاریک روسیه بردند و روس‌ها نیز آن را با تغییرات خودشان تبدیل به الفبای خود نمودند.

خط و الفبای زبان‌های اروپایی امروزه بر این دو خط یونانی و یا لاتین استوار است. در شرق، الفبای فنیقی به شکل‌گیری الفبای عبری و آشوری مُهر تعیین‌کننده خود را زد. در ایران، از زمان هخامنشیان به بعد، هزار و اندی سال الفبای آرامی که خود متأثر از الفبای فنیقی بود، رواج داشت.

ششصد سال پس از میلاد با ظهور و حاکمیت اسلام و زبان عربی، خط و الفبای عربی که آن هم مبتنی بر آرامی و آن هم متأثر از فنیقی بود، بر زبان کشورهای اسلامی حاکم گردید.

همان‌طور که در یونان هم اتفاق افتاده بود، در ایران هم به خط و الفبای جدید عربی حرف‌ها و نشانه‌هایی اضافه شده بود تا حداقل مکان با نیازهای زبان فارسی منطبق شود. امروزه در گروه الفباهای شرقی متأثر از فنیقی، زبان‌هایی مانند عبری، عربی و فارسی همچنان از راست به چپ نوشته میشوند و در این زبان‌ها همچنان کمبود حرف برای مصوت‌ها موجود است. در گروه الفباهای مبتنی بر یونانی و لاتین، این زبان‌ها را از چپ به راست می‌نویسند و برای مصوت‌ها چندین حرف یافته‌اند.

در هر گروه، هر زبان برای خودش حرف‌ها و نشانه‌های مشخصی معین کرده که مناسب همان زبان است. در فارسی روی حرف «ک» یک کشیده گذاشته‌اند تا «گ» شود، آوایی همانند «پ»، «ژ» و «چ» که در فارسی هست، اما در عربی نیست. در ترکی زیر حرف «س» لاتین یک نشانه گذاشته‌اند تا «ش» شود، چیزی که در الفبای استاندارد لاتین نیست. همه این الفباها و خط‌ها در عین اینکه در گروه‌های مختلفی جمع شده‌اند و ویژگی‌های دیگری دارند، بخاطر ریشه مشترک و تاثیرگذاری و تاثیر پذیری متقابل با همدیگر، مانند نوادگان اجدادی مشترک هستند.

ایران، یونان و پایان دنیای باستان

آنگونه که دیدیم، داستان انسان باستان سرگذشت دست آوردهایی شگفت‌انگیز بود. در امتداد رود نیل، در میانرودان و سواحل دریای مدیترانه، مردم و حاکمان دانا کارهای درخشانی انجام دادند. همانجا بود که برای نخستین بار در تاریخ، انسان از حالت «حیوانی سرگردان» بیرون آمد. او برای خود خانه‌ها، دهکده‌ها و شهرهای پهناور ساخت.^۱

او دولت‌های خود را به وجود آورد.

او هنر ساختن و راندن کشتی‌های سریع را آموخت.

او به اندیشه درباره آسمان‌ها پرداخت و در جوامع خود چنان قانون‌های اخلاقی را وضع کرد که او را تابع قدرت‌های الهی کرد. او آنها را پرستش نمود. او برای ما پایه همه دانش و هنر امروزی ما و هر آنچه را گذاشت که ورای صرفاً تلاش برای خوردن و خوابیدن، زندگی را والا و پرارزش می‌کند.

از همه مهم‌تر اینکه انسان باستان، نظامی برای نوشتار و ثبت گفتار، دانش و تجربه ایجاد کرد تا به فرزندان و فرزندان فرزندانش و نوادگان نوادگانش بماند، جمع شود و

۱. لازم به یادآوری است که فصل شانزدهم کتاب اصلی «انسان باستان» در این ترجمه فارسی حذف شده و بجای آن از دو فصل نخست کتاب دیگر همان مولف، هندریک وان لئون، بنام «سرگذشت تمدن» آزادانه استفاده شده است. اصل انگلیسی این کتاب نیز مانند کتاب «انسان باستان» بصورت پی دی اف در دسترس عموم قرار دارد. علت حذف فصل شانزدهم از این ترجمه این بود که برخی نگرش‌های مولف از جمله بحث نژادها و نژاد سفید و هند و اروپایی که در زمان تألیف کتاب یعنی حدود صد سال پیش ظاهراً بسیار رواج داشتند، اعتبار خود را از دست داده‌اند (م).

تبدیل به انباری از دانش و اطلاعات گردد، چیزی که نوادگان انسان باستان را تبدیل به ارباب قدرت‌های طبیعی نموده است.

اما انسان باستان با آنهمه برتری‌ها و محاسن، یک کمبود بسیار جدی هم داشت. او بیش از حد مطیع سنت گذشتگان شده بود. او به اندازه کافی شک و سوال نمی‌کرد.

مثلاً او چنین فکر می‌کرد: «پیش از من پدرم این کار را کرد و پیش از پدرم پدر بزرگم این کار را کرد و آنها هر دو موفق بودند. بنابراین، همین راه درست است و من نباید راهی را که می‌پیمایم، عوض کنم.» او فراموش کرد که اگر همه پیشینیانش اینگونه می‌اندیشیدند و تا این درجه آنچه را که فعلاً هست، صبورانه می‌پذیرفتند، به مقامی که در آن دوره داشتند، نمی‌رسیدند و فرزندان آنان و فرزندان فرزندان آنان هم در جایی که بودند، درجا می‌زدند. شاید هم این دنیای باستان آسیایی، دیگر پیر و خسته شده بود.

مصر، بابل، آشور و فنیقیه مجموعاً حدود سی قرن یعنی سه هزار سال پا برجا بودند. هرچه شد، بعد از سه هزار سال، مرغ اقبال این بار به سراغ اقوام دیگری شتافته بود: اقوام هند و اروپایی زبان، ابتدا ایرانیان و سپس یونانیان.

زبان اقوام هند و اروپایی مانند سومرها و یا عیلامیان باستان نبود که وابستگی زبانی‌شان هیچ معلوم نیست. از خانواده زبان‌های سامی هم نبود. این اقوام ابتدا قرن‌های طولانی در گرد و اطراف دریای خزر می‌زیستند، از شرق تا غرب شمال خزر. کی؟ تقریباً چهار پنج هزار سال پیش، یعنی زمانی که در میانرودان اولین تمدن‌های بزرگ سومر و عیلام پا گرفته بود. ظاهراً آنها هنوز زندگی قبیله‌ای داشتند و یکجا نشین و «شهری» نشده بودند.

دقیقاً نمی‌دانیم چه اتفاقاتی باعث می‌شود که این اقوام حدود ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح چادر هایشان را جمع کرده، به صورت امواج مختلف در سمت‌های گوناگون شرق، جنوب و غرب دریای خزر کوچ می‌کنند. برخی از آنان به سوی آسیای میانه می‌روند، بعضی دیگر به جنوب، به طرف هندوستان امروز، دیگران به ایران کنونی و باز دیگران به طرف روسیه، آناتولی، یونان، بالکان و اروپا...

اقوامی را که به هندوستان و ایران کنونی رفتند، گروه «هند و ایرانی» و یا «آریایی» خانواده بزرگ هند و اروپایی‌ها می‌نامیم. یک دسته از آنها رود «سند» را گرفته به هندوستان رفتند. گروهی دیگر راه فلات ایران کنونی را در پیش گرفتند. آنها هنوز منقسم به قبایل بزرگ و کوچک بین خودشان بودند. گروه ایرانیان ابتدا از دو شاخه اصلی مادها و پارس‌ها تشکیل می‌شدند که اگرچه در نقاط مختلف ایران کنونی مسکون شدند، اما به هرحال با همدیگر، هم از نگاه تباری و زبانی نزدیک بودند و هم دشمنی چندانی با همدیگر نداشتند.

و آمیزش می‌یافتند.

به‌زودی مادها اکثریت ایران کنونی را تصرف کردند، اما به دنبال آنان، پارس‌ها به رهبری کورش از ولایت «انشان» در عیلام و فارس تمام قدرت را بدست خود گرفت و سرزمین ایران را تبدیل به بزرگترین امپراتوری وقت کرد که شامل سرتاسر آسیای غربی، میانرودان و مصر می‌شد.

اما این گروه از هند و اروپایی زبانان ایرانی با چنان سرعت سرگیجه آوری به سوی غرب پیشروی کردند که با یک گروه دیگری از هند و اروپایی زبانان در حالت رویارویی قرار گرفتند. آنها هم چند قرن پیش از آن از شمال خزر به اروپا کوچ کرده در یونان کنونی و جزایر و سواحل دریای «اژه» (در شرق دریای مدیترانه) مسکون شده بودند.

این، زمانی بود که ایران هخامنشی دیگر نخستین دولت‌های آسیایی از جمله بابل را درهم کوبیده و مصر، تمام میانرودان، آسور (سوریه)، لوانت، فلسطین و بخش اعظم آناتولی را به امپراتوری ایران افزوده بود.

نبرد ایران و یونان در ضمن اولین رویارویی بین آسیا، این آموزگار پیر، و اروپا، آن دانش آموز جوان و پرجوش بود.

در این نبردها ایرانیان و یونانیان در سه جنگ بزرگ با همدیگر روبرو شدند. ایران قدرت مهاجم بود و یونان از خود دفاع می‌کرد. در زمان داریوش و خشایارشا، ایرانیان، شمال شبه جزیره یونان را اشغال کردند و بسیار کوشیدند که جای پای خود در اروپا را محکم کنند، اما موفق نشدند. قدرت دریایی آتن شکست ناپذیر بود و ایران نیروی دریایی نداشت و زمین نبرد به او متعلق نبود.

از نگاه برخی تاریخ‌نویسان، از آن دوره تا قرن‌ها بعد تاریخ اروپا و آسیای نزدیک اساساً سرگذشت کشاکش این دو بوده است: در یک سو نیروی باستانی، سنتی، کم تحرک، حتی متعصب و خودکامه آسیایی و در سوی دیگر اروپا، خطه‌ای جوان، در حال قدرت‌گیری، آماده قبول اندیشه‌های نو، آماده شک و سوال، آماده تغییر و پیشرفت.

در این بحث‌ها، در حالیکه یک عده به قدمت طولانی‌تر، دست آوردها و اعتبار تاریخی شرق اشاره می‌کنند، دیگران بر پیشرفت، علم و صنعت مدرن، انعطاف‌پذیری و نواندیشی غرب تاکید می‌نمایند.

در این سمت می‌توان دستکم به چند حادثه تاریخی اشاره نمود که هزار سال پس از رویارویی ایرانیان آسیایی و یونانیان اروپایی، توجه نخستین هرکس را به خود جلب می‌کند: حمله «انتقامجویانه» اسکندر مقدونی به شرق و شکست هخامنشیان، تشکیل امپراتوری روم به‌عنوان بزرگ‌ترین امپراتوری غربی، تاسیس دولت ساسانیان و کوشش

ایران برای بازگشت به صحنه جهانی، ظهور اسلام و شکست ساسانیان، تسلط اعراب و اسلام بر ایران و خاورمیانه، و بالاخره تصرف بیزانس هنوز یونانی و مسیحی از سوی سلجوقیان ترک و مسلمان و ترکی زبان شدن آناتولی...

معلوم است که بحث رویارویی شرق و غرب، آسیا و اروپا که بعدها ظاهر هماوردی اسلام و مسیحیت را گرفت، پایانی ندارد و کسی کاملاً برحق و یا مطلقاً خطاکار نیست. به همین ترتیب دقیقاً نمی‌توان گفت که اگر «دوران باستان» با اولین تمدن‌های مصر و میانرودان شروع شد، در کجا و با کدام حادثه تاریخی پایان یافت و دوران «معاصر» در کدام تاریخ آغاز گردید؟

در مورد آغاز دوران باستان اختلاف نظر زیادی نیست: مصر و سومر...

درباره پایان دوران باستان نظرهای گوناگونی هست. برخی می‌گویند حمله اسکندر به ایران (سال‌های ۳۳۰ پیش از میلاد) پایان دوران باستان است، برخی به تاسیس امپراتوری روم کمی پیش از میلاد مسیح و دیگران به زوال روم و تقسیم آن به روم غربی و شرقی (بیزانس) در سال ۳۳۰ میلادی اشاره می‌کنند...

به هر حال می‌توان قبول کرد که کم و بیش با میلاد مسیح، دوران باستان نیز به پایان رسیده است.

گاهشمار دنیای باستان

مصریان

چهل قرن پیش از میلاد مسیح یعنی ۶۰۰۰ سال پیش، کهن‌ترین تمدن جهانی در امتداد رودخانه نیل، در وادی‌های دو سوی این رودخانه پدید آمد.

۳۴۰۰ پ.م. تاسیس امپراتوری مصر باستان، پایتخت: «ممفیس»

۲۷۰۰ – ۲۸۰۰ پ.م. ساختمان اهرام.

۲۰۰۰ پ.م. امپراتوری باستان مصر به دست شبان‌های صحراگرد به نام «هیکسوس»‌ها سرنگون شد.

۱۸۰۰ پ.م. در نتیجه شورش شهر «تبای»، مصر از حاکمیت هیکسوس‌ها آزاد شده، پایتخت امپراتوری جدید مصر گشت.

۱۳۵۰ پ.م. پادشاه «رامسس» آسیای غربی را تصرف نمود.

۱۳۰۰ پ.م. یهودیان مصر را ترک کردند.

۱۰۰۰ پ.م. مصر رو به زوال گذاشت.

۷۰۰ پ.م. مصر یکی از ایالت‌های آشور شد.

۶۵۰ پ.م. مصر دوباره دولتی مستقل و «سیس» در دلتای مصر پایتخت آن شد. خارجی‌ان

و بویژه یونانیان بر مصر حاکم گشتند.
 ۵۲۵ پ.م. مصر یکی از ایالت‌های ایران گشت.
 ۳۰۰ پ.م. مصر پادشاهی مستقلی شد که یکی از فرماندهان اسکندر بنام «پتولمی» بر آن حکم میراند.
 ۳۰ پ.م. کلئوپاترا، آخرین شاهدخت دودمان پتولمی خودکشی نمود و مصر تبدیل به بخشی از امپراتوری روم شد.

میانرودان

۴۰۰ پ.م. سومرها (شومرها) سرزمین میان دو رود دجله و فرات را از آن خود نمودند.
 ۲۲۰ پ.م. پادشاه بابلیان، حمورابی، قانون‌های معروف خود را وضع نمود.
 ۱۹۰۰ پ.م. آغاز دولت آشور (آسور)، با مرکزیت شهر نینوا.
 ۹۵۰-۶۵۰ پ.م. دولت آشور بر آسیای غربی حاکم گشت.
 ۷۰۰ پ.م. پادشاه آشورسارگون دوم فلسطین، مصر و شبه جزیره عربستان کنونی را تسخیر نمود.
 ۶۴۰ پ.م. مادها بر ضد آشور شورش نمودند.
 ۵۳۰ پ.م. اسکیت‌ها (سکاها) به آشور حمله کردند. در هر گوشه پادشاهی آشور شورش درگرفت.
 ۶۰۸ پ.م. نینوا ویران گشت. آشور از نقشه جغرافیا پاک شد.
 ۶۰۸-۵۳۸ پ.م. کلدانی‌ها پادشاهی بابل را از نو برقرار نمودند.
 ۶۰۴-۵۶۱ پ.م. پادشاه بابل نبوخذ نصر اورشلیم را ویران کرد، فنیقیه را تسخیر و بابل را به مرکز تمدن تبدیل نمود.
 ۵۳۸ پ.م. میانرودان به یک ایالت ایران تبدیل شد.
 ۳۳۰ پ.م. اسکندر مقدونی میانرودان را تسخیر کرد.

یهودیان

۲۰۰۰ پ.م. ابراهیم سرزمین «اور» در شرق بابل را ترک کرده به جستجوی موطن جدیدی در غرب آسیا پرداخت.
 ۱۵۵۰ پ.م. یهودیان در سرزمین «قوشن» مصر مسکون شدند.

۱۳۰۰ پ.م. موسی یهودیان را از مصر بیرون برد و «ده فرمان الهی» را به آنان اعلام نمود.
۱۲۵۰ پ.م. یهودیان از رود اردن گذشته در فلسطین مسکون شدند.
۱۰۵۵ پ.م. «شائول» پادشاه یهودیان شد.
۱۰۲۵ پ.م. داوود پادشاه دولت قدرتمند یهود گشت.
۱۰۰۰ پ.م. سلیمان عبادتگاه بزرگ اورشلیم را ساخت.
۹۵۰ پ.م. دولت یهود به دویادشاهی یهودا و اسرائیل تقسیم گشت.
۹۰۰-۶۰۰ پ.م. دوران پیامبران بزرگ.
۷۲۲ پ.م. آشوریان فلسطین را تسخیر کردند.
۵۸۶ پ.م. «نبوخذ نصر» بابلی فلسطین را تصرف نمود. دوران اسارت یهودیان به دست بابلیان.
۵۳۷ پ.م. کوروش، پادشاه ایران، به یهودیان اجازه بازگشت به فلسطین را داد.
۱۶۷-۱۳۰ پ.م. آخرین دور استقلال یهودیان در حکومت «مکابی‌ها»
۶۳ پ.م. پومپئی، حکمران روم، فلسطین را به امپراتوری روم ملحق کرد.
۴۰ پ.م. «هیرود بزرگ» پادشاه یهودیان شد.
۷۰ پ.م. امپراتور روم «تیتوس» اورشلیم را ویران کرد.

فنیقیان

۱۵۰۰-۱۲۰۰ پ.م. شهر صیدون مهم‌ترین مرکز تجارتی فنیقی‌ها شد.
۱۱۰-۹۵۰ پ.م. تیره تبدیل به مرکز تجارتی فنیقیه گشت.
۱۰۰۰-۶۰۰ پ.م. رشد امپراتوری مستعمراتی فنیقی.
۸۵۰ پ.م. تاسیس تمدن فنیقی «کارتاژ» (قرطاج) در تونس کنونی.
۵۸۶ پ.م. محاصره، تسخیر و نابودی شهر فنیقی تیره به دست نبوخذنصر.
۵۳۸ پ.م. فنیقیه یک ایالت ایران شد.
۶۰ پ.م. فنیقیه یک ایالت امپراتوری روم شد.

ایرانیان

در تاریخی نامعین، اقوام هند و اروپایی که در شمال دریای خزر می‌زیستند، شروع به کوچ به هندوستان و ایران کنونی کوچ کردند. گروهی دیگر به شرق و گروهی چهارم به اروپا

رفتند. گمانه زنی بر آن است که حوالی سال ۱۰۰۰ پ.م. زرتشت، آموزگار بزرگ ایرانیان، قوانین و آموزه‌های اخلاقی خود را به ایرانیان اعلام کرده است.

۶۵۰ پ.م. مادهای هند و ایرانی در امتداد مرز بابل دولت خود را تاسیس نمودند.
۵۵۰-۳۳۰ پ.م. پادشاهی ایرانیان، دوره جنگ‌ها بین ایرانیان با آشوریان، بابلیان و فنیقی‌ها.

۵۲۵ پ.م. کمبوجیه، پادشاه ایران، مصر را تسخیر کرد
۴۸۵-۵۲۰ پ.م. داریوش، پادشاه ایران، بابل را تسخیر کرد و به یونان حمله بُرد.
۴۸۵-۴۶۵ پ.م. پادشاه ایران خشایارشا سعی کرد که در شرق اروپا مستقر شود، اما ناکام ماند.

۳۳۰ پ.م. اسکندر مقدونی، امپراتور یونان، تمام آسیای میانه را تسخیر کرد. مصر و ایران تبدیل به ایالت‌های یونان شدند.

دنیای باستان که هویتی آسیایی داشت، تقریباً چهل نسل دوام آورد. در قرن چهارم پیش از میلاد مسیح، این دنیا به خاطر سن بالا و فرتوتی درگذشت.

آسیای غربی و مصر چهار هزار سال بر دنیا حاکم بودند. هند و اروپاییان تازه نفسی که در تاریخ نامعینی از شمال خزر به اروپا کوچیده بودند، آموزگار پیر آسیایی را پشت سر گذاشته، به تدریج حاکمین جدید دنیا شدند.

لشکرکشی معروف اسکندر کبیر به سوی شرق در سال ۳۳۰ پ.م. به حاکمیت چند هزار ساله مصر، میانرودان و ایران پایان داده، غرب را بر شرق حاکم نمود.

Ancient Man

Hendrik van Loon

Translated by Abbas Djavadi